

ویلیام شکسپیر

مہلت

م. ا. بہ آذین



آنچه هملت می‌داند و می‌خواهد
بداند او را از دنیای خود دور
می‌کند. او نمی‌تواند با محیط
خود سازگار شود. پس نقش
آدمی خل و دیوانه را پیشه
می‌کند. در این جهان دروغین
دیوانگی ماسکی است که به وی
امکان می‌دهد به هر آنچه
می‌اندیشد بیندیشد و از ریاکاری
پرهیزد و به کسی که محترم
نمی‌شمارد احترام نگذارد. در
سایه طنز است که می‌تواند
صداقت خود را حفظ کند.



نشر دوزان

هملت

شکسپیر، ویلیام
ترجمه م. ا. به آذین
چاپ چهارم ۱۳۶۰
حق چاپ محفوظ است
بهاء ۲۷۰ ریال

ویلیام شکسپیر

ہملت

شاهزادہ دانمارک

ترجمہ م. ا. بہ آذین

گفتار مترجم

از تراژدی «هملت» ، شاهکار اعجاب انگیز ویلیام - شکسپیر ، تاکنون يك ترجمه فارسی به قلم آقای مسعود فرزاد و به سرمایه دبنگاه ترجمه و نشر کتاب ، انتشار یافته است .

البته در مراتب فضل مترجم گرانقدر و تسلط ایشان بر دقایق زبان انگلیسی کسی را مجال گفتگو نمی تواند باشد . گذشته از آن ، فضل تقدم هم ایشان را مسلم است . با این همه ، اگر من گستاخی نموده به گزارش تازه ای از این اثر بزرگ دست برده ام از آن روست که خود ایشان در مقدمه متذکر شده اند که از ترجمه خویش راضی نیستند و ایرادهایی بدان دارند ، و بی شك این خود دلیل روشنی بر سرشت بزرگوار ایشان است که دور از هر گونه خودبینی و تنگ چشمی دیگران را به ورود در چنین میدان آزمایشی دعوت و بلکه تشویق فرموده اند .

برای فراهم آوردن متن حاضر ، من يك بار ترجمه ای را که ایو بونفوا Yves Bonnefoy از هملت به زبان فرانسه پرداخته است به فارسی در آوردم . سپس همان را راهنمای خود کرده ، از روی متن انگلیسی نمایشنامه

گفتار مترجم

که ضمن کلیات آثار شکسپیر چاپ دانشگاه آکسفورد آمده است، ترجمه دیگری هر چه دقیق تر و کاملتر ترتیب دادم. متن دومی که بدین سان به دست آمد، گرچه تا سر حد امکان دقیق و درست بود، اما هنوز کلام آن نیاز به آرایش و پیرایش کلی داشت. از این رو برای سومین بار در تنقیح متن کوشیدم و آن را کم و بیش به صورتی که درخور عرضه داشت به پیشگاه مردم نکته سنج باشد در آوردم.

لازم به تذکر می دانم که من بر خلاف سلف نام آور خویش در ترجمه برای خود «آزادی» قایل نشده ام و هیچ نکته از اصل متن را ترجمه نشده نگذاشته و عبارات و جملات خود ساخته را برای روشنگری مطلب در متن اثر نگنجانده ام. به همین سبب می توانم مدعی باشم که در ترجمه حاضر سبک نگارش شکسپیر انعکاس روی هم درستی یافته و یگانگی آن در سراسر اثر کمتر دچار شکست گردیده است.

من در این ترجمه هیچ گونه تفسیر و حاشیه و بررسی انتقادی و راهنمایی صحنه پردازی نخواسته ام بیاورم. این کار را در صلاحیت خود نمی دانم. از آن گذشته، به گمان من این همه به کار خواننده عادی هم نمی آید. اما البته آنچه آقای مسعود فرزاد در حواشی ترجمه خود آورده اند برای راهنمایی کسانی که در پی آوردن اثر به روی صحنه هستند می تواند سودمند باشد.

م. ا. به آذین

ویلیام شکسپیر

ہملت

ترجمہ : ا.م. بہ آذین



چهره‌های نمایش

Claudius	پادشاه دانمارك	كلاديوس	
Hamlet	پسر شاه پيشين و برادرزاده شاه كنوني	هملت	
Fortinbras	شاهزاده نروژ	فورتينبراس	
Horatio	دوست هملت	هوراشيو	
Polonius	صدر اعظم	پولو نيوس	
Laertes	پسر پولو نيوس	لايرتيس	
Voltimeand		{	
Cornelius			ولتيمانند
Rosencrantz	درباريان		كورنليوس
Guildenstern			روزنكرانتز
Osric			گيلدنسترن
		ازريك	
		يك بز رگزاده	
		يك كشيش	
Marcellus	افسران	{	
Bernardo			مارسلوس
Francisco	سرباز	{	
Reynaldo			فرانسيسكو
			رنالدو
	خان ۱ پولو نيوس	يك سر كرده	

سفیران انگلستان

بازیگران

دوروستایی گورکن

Gertrude شهبانوی دانمارک و مادر همت گرتروود

Ophelia دختر پولونیوس افیلیا

لردها، بانوان، افسران، سربازان، ملوانان، پیکرها

و چاکران.

روح پدر همت

Elsinore

صحنه نمایش: کاخ السینور

پردهٔ نخست

صحنه یکم

السنور. میدانی در برابر کاخ
فرانسیسکو در محل نگهبانی
برناردو بر او وارد می شود.



برناردو - کیست؟

فرانسیسکو - هه! جواب با توست؛ ایست!

شناسایی بده.

برناردو - زنده باد شاه!

فرانسیسکو - برناردو؟

برناردو - خودش.

فرانسیسکو - درست سر وقت آمده اید.

برناردو - هم اکنون ساعت دوازده بار زنگ زد؛

برو بخواب، فرانسیسکو.

فرانسیسکو - از این تعویض پاس بسیار ممنونم.

سرماى سختى است و دلم آشفته است.

بر ناردو - در ننگه پانى ات خبرى نبوده؟

فرانسیسكو - يك موش هم نجنيده.

بر ناردو - خوب، شب خوش. اگر هوراشيو و

مارسلوس را كه با من پاس مى دهند ديدى، بگو عجله كنند.

فرانسیسكو - گمانم صدای پایشان رامى شنوم ايست،

هاى! كيستى؟

(هوراشيو و مارسلوس وارد مى شوند.)

هوراشيو - دوستاران اين آب و خاك.

مارسلوس - و جان نثاران شاه دانمارك.

فرانسیسكو - شب تان خوش.

مارسلوس - خدا به همراه، سر باز شريف، پاس را

كه از تو تحويل گرفت؟

فرانسیسكو - بر ناردو به جاي من آمد. شب تان خوش.

(بيرون مى رود.)

مارسلوس - آهاى! بر ناردو!

بر ناردو - حرف بزن، چه! هوراشيو هم آمده؟

هوراشیو - ای، کم و بیش.

برناردو - خوش آمدید، هوراشیو. خوش آمدی،

مارسلوس عزیز.

مارسلوس - خوب، بازهم آن چیزامشب ظاهر شد؟

برناردو - من چیزی ندیده‌ام.

مارسلوس - هوراشیو می گوید توهم خودماست و

بس، و نمی خواهد آن منظره ترسناکی را که ما دو بار

دیده‌ایم باور بدارد. از این رو به اصرار از او خواسته‌ام که

دقایق این شب را با ما به نگهبانی بگذرانند تا اگر آن شب

باز بیاید بتواند دیده‌ما را تصدیق کند و با آن سخن بگوید.

هوراشیو - به‌اه! پدیدار نخواهد شد.

برناردو - شما که گوشتان در برابر داستان ما این

همه دیر باور است، کمی بنشینید تا یک بار دیگر بگوییم

در این دوشب چه دیده‌ایم.

هوراشیو - خوب، بنشینیم و به سخنان برناردو در

این باره گوش کنیم.

برناردو - همین دیشب، هنگامی که آن ستاره که

آنجا در باختر قطب است درمدار خود این بخش آسمان را
که اینک در آن می درخشد روشن کرد، من ومارسلوس، به
صدای زنگ ساعت يك...

مارسلوس - هیس! ساکت؛ نگاه کن، دوباره از
آنجا می آید.

(شبح وارد می شود.)

برناردو - درست به همان هیئت شاهی که در گذشت.
مارسلوس - هوراشیو، تو درس خوانده ای؛ با او
حرف بزن.

برناردو - آیا شبیه شاه نیست؟ درست توجه کن،
هوراشیو.

هوراشیو - خیلی شباهت دارد. مرا با ترس و
حیرت شکنجه می دهد.

برناردو - میل دارد با او سخن بگویند.

مارسلوس - هوراشیو، ازش چیزی پرس.

هوراشیو - چیستی تو که این وقت شب را غصب
کرده هیئت زینده و دلاورانهای را که گاه اعلیحضرت

پادشاه در گذشته دانمارك در آن ظاهر می شد بر خود بسته ای؟
برای خدا سخن بگو!

مارسلوس - بدش آمد.

برناردو - ببینید! دور می شود.

هوراشیو - همان! حرف بزن، چیزی بگو! به تو

امر می کنم، چیزی بگو!

(شبح بیرون می رود.)

مارسلوس - رفت؛ پاسخی نخواهد داد.

برناردو - ها، هوراشیو. می لرزید و رنگتان پریده

است؛ آیا این چیزی و رای وهم و خیال نیست؟ در این باره

چه می گوید؟

هوراشیو - خدای من گواه است، اگر ضمانت

محسوس و درست چشمان خود من نمی بود، نمی توانستم

باورش بدارم.

مارسلوس - آیا شبیه شاه نیست؟

هوراشیو - همان قدر که تو شبیه خودت هستی؛ با

همان خود و زرهی که هنگام رزم باشاد گردنفر از نروژ به تن

داشت؛ با همان پیشانی پرچین در آن نبرد سخت، هنگامی که لهستانیان را با سرتمه‌هاشان روی یخ تارومار کرد.
مارسلوس - دو بار تا کنون، درست در همچو ساعت خاموشی از شب، با همین گام‌های مردانه هنگام نگهبانی از برابر ما گذشته است.

هوراشیو - به درستی چه باید اندیشید، نمی‌دانم؛ ولی روی هم بر این عقیده‌ام که برای کشور ما خبر از آشوب‌های شگرف می‌دهد.

مارسلوس - خوب، بنشینیم، و آن که می‌داند بر این بگوید این نگهبانی دقیق و بس جدی چرا شبها مردم این کشور را در زحمت می‌افکند؟ برای چه هر روز آن همه توپ‌های مفرغین می‌ریزند و چرا آن همه مصالح جنگی وارد می‌کنند، و این همه کارگران کشتی‌ساز که کار توانفرسایشان یکشنبه‌ها را با دیگر روزهای هفته در آمیخته برای چیست؟ مگر چه در پیش است که این شتاب تبالود شب را نیز به کار روز می‌پیوندد؟ که می‌تواند مرا از این آگهی دهد؟

هوراشیو - من می‌توانم؛ دست کم آنچه زمزمه

می‌شود این است: شاه در گذشته‌مان که هیئتش همین‌دم بر ما ظاهر شد، چنان که خود می‌دانید از جانب شاه فورتینبراس نروژ که آرزوی غرور آمیز هم‌وردی او در جانش می‌خلید به مبارزه خوانده شد. و هملت دلاورما، - که در این نیمه دنیا بدین هنر شناخته شده است، - این فورتینبراس را کشت. و اما این یک، بر حسب پیمانی که به امضا رسید و قانون و رسم سلحشوری بر آن صحنه می‌نهاد، همه سرزمینهایی را که در تصرف داشت همراه زندگی خویش به آن که بر او فیروز شود واگذار کرده بود؛ و شاه ما نیز در عوض داوی برابر همان گذاشته بود که هر گاه فورتینبراس غالب می‌شد به قلمرو او می‌پیوست. باری، طبق این پیمان و مفاد شروط آن سرزمینهای او به هملت رسید. اما اینک فورتینبراس جوان، با سرشت خام و تیز خود، اینجا و آنجا در مرزهای نروژ سپاهی از حرامیان بی‌بک گرد آورده است و آنان را به امید جیره و خوراک به کاری گرفته که عجب دل زهره می‌خواهد؛ و چنانکه دولت ما نیک دریافته است، این همه جز بدان منظور نیست که به زور و دستبرد سرزمینهایی را

که پدرش از دست داده است از چنگ ما به در آورد. و من چنین می‌پندارم که علت عمده تدارکات ما، سرمنشأ این نگهبانی ما و انگیزه اصلی جنب و جوش و شتاب بزرگی که در کشور ماست همین است.

برناردو - گمان می‌کنم چیزی جز این نیست؛ و این با آن هیئت شومی که سلاح بر تن در نگهبانی مظاهر می‌شود و آن همه با شاهی که همواره انگیزه این جنگها بوده شباهت دارد خوب می‌تواند سازگار باشد.

هوراشیو - و در این کار خس و خاری هست که چشم اندیشه را آزار می‌دهد. در والاترین و پرافتخارترین دوران روم، اندکی پیش از برافتادن قیصر، آن مرد توانا، گورها دهن و وا کردند و در کوچه‌های روم فریاد و زمزمه مردگان کفنپوش به گوش رسید، همچنین ستاره‌هایی بادناله آتشین و شبمن خون و اختلالاتی در آفتاب دیده شد؛ و آن اختر نمناک که قلمرو پادشاهی نپتون زیر تأثیر اوست از خسوف چنان بود که گویی تا روز رستخیز بیمار خواهد ماند؛ و اینک همان منادیان حوادث سهمناک، همان پیکهایی که

ویلیام شکسپیر

همواره پیشاپیش سرنوشت می تازند و همان پیش درآمد
فالهایی که به وقوع خواهد پیوست، این همه را آسمان و زمین
با هم به آب و خاک ما و هموطنان ما نشان می دهند.

(شبح باردیگر وارد می شود.)

ولی، آرام! بین، ها! باز می آید. اگر هم مرا به صاعقه
بکشد راه بر او می گیرم. بایست، ای پندار واهی! اگر
آوازی داری و می توانی به کارش ببری، بامن سخن بگو. اگر
کار نیکی برای آرامش تو و رستگاری من می توان کرد،
بامن بگو. اگر بر سرنوشت کشورت آگهی و با پی بردن
بدان بتوان به خوشی از آن پرهیز کرد، آه، سخن بگو. یا
اگر به هنگام زندگی خویش گنجی به دستم فراز آورده را
دردل زمین نهفته ای، و چنانکه می گویند، چه بسا برای همین
شما ارواح مردگان سرگردان می گردید، (بانگ خروسی
بر می خیزد) بامن در میان بگذار. باش، سخن بگو! مارسلوس،
نگهش دار.

مارسلوس - با نیزه ام بز نمش؟

هوراشیو - بز، اگر نخواست بایستد.

بر ناردو - اینجاست!

هوراشیو - اینجاست!

(شبح بیرون می رود.)

مارسلوس - رفت! کار بدی کردیم که باچنان شکوه شاهانه اش درباره وی خشونت نشان دادیم. زیرا او همچون هواست که چیزی بر او کارگر نیست و ضربات بیهوده ما ریشخندی بدخواهانه بود.

بر ناردو - می خواست سخن بگوید که خروس آواز

برداشت.

هوراشیو - و او، مانند تبهکاران به دیدن برگ

سهمگین احضار، به خود لرزید. شنیده ام که خروس شیپور سپیده دم است، با بانگ بلند و تیزش خدای روز را بیدار می کند؛ و به شنیدن این اخطار همه ارواح آواره و سرگردان، خواه در دریا باشند و خواه در آتش، بر زمین باشند یا در هوا، شتابان به زندان گور خود می روند. و بر درستی این نکته، آنچه اینک دیده ایم گواه است.

مارسلوس - به آواز خروس ناپدید شد. می گویند

که همواره در آستانه جشن میلاد مسیح مرغ سحر سراسر شب می خواند. در آن هنگام ، می گویند که هیچ روحی یارای بیرون آمدن ندارد، شبها ایمن است، ستارگان دیگر صاعقه نمی بارند و پریان سر بدخواهی ندارند و جادوی جادوگران از تأثیر می افتد، بس که این برهه از زمان متبرک و سرشار از لطف ایزدی است.

هوراشیو - من هم این را شنیده ام و کم و بیش باور دارم. ولی، ببینید، سیده باردای پشمینه حنایر نگش آنجا، در خاور، بر شبنم کوه بلند گام بر می دارد. نگهبانی مان را پایان دهیم و اگر از من می شنوید، آنچه را که امشب دیده ایم به هملت جوان گزارش کنیم. چه، به جانم سو گند که این روح که با ما گنگ ماند باوی سخن خواهد گفت. آیا رضا می دهید که چنان که بایسته دوستداری و در خور وظیفه ماست این را به اطلاع وی برسانیم؟

مارسلوس - خواهش دارم ، همین کار بکنیم؛ و من می دانم امروز صبح کجا بهتر خواهیم توانست ببینیمش.
(بیرون می روند.)

صحنه دوم

تالار شورا در کاخ.
شاه، شهبانو، هملت، پولونیوس،
لایرتیس، ولتیمانده، کورنلیوس
بالردها و چاکران وارد می شوند.



شاه - اگر چه یاد مرگ برادر گرامی مان هملت
همچنان تازه است و شایسته چنان است که دلپامان اندوهگین
وسراسر کشورمانند پیشانی مرد غمزده پژمرده باشد، ولی
بصیرت در ما چنان با طبیعت به جنگ بر خاسته است که با
اندوهی بس خردمندانه به یاد او ایم و در همان حال خود را نیز
در یاد داریم. از این رو، آن که زمانی به جای خواهر ما بود
و اینک شهبانوی ما و ارث همایون این کشور جنگاور است،
اگر بتوان گفت، با سروری دگرگون گشته، با چشمی خندان
و چشم دیگر گریان، با خوشی و نشاط در مراسم تشییع و سرود
سوگواری در جشن زناشویی، در حالی که شادی و اندوه

را برابر می‌داریم، - اورا به زنی گرفتیم؛ و این هم بی آن که از رأی خردمندانه‌تان که در این کار همواره به آزادی پشتیبان ما بوده است در گذریم؛ از همه شما ممنونم. و اما مهمی دیگر؛ شما خود می‌دانید که فورتینبراس جوان که تصور سستی از دلاوری ما دارد، یا می‌اندیشد که مرگ برادر گرامی‌مان نظام دولت ما را متلاشی و از مدار خود به در کرده است، دل به پندار چنین امتیازی خوش کرده ما را با پیغامها درد سرداده و خواسته است که سرزمینهایی که پدرش به حکم قانون در برابر برادر دلاورمان از دست داده است به وی باز گردد. بگذریم. اینک آنچه به ما راجع است، - و این مجلس نیز برای همین بوده، - کار از این قرار است: ما به شاه نروژ، عموی فورتینبراس جوان، که اکنون زمینگیر و بستری است و به ندرت چیزی از نیات برادر زاده‌اش به سمع وی می‌رسد، نامه نوشتیم که نگذارد او در این راه بیش از این گام بردارد؛ زیرا گردآوری سپاه و تکمیل ساز و برگ در میان اتباع اوست که صورت می‌گیرد؛ و ما اینک شما را، کورنلیوس عزیز، و شما ولتیمانند

را می فرستیم تا حامل درودهای ما به شاه پیر نروژ باشید، اما در گفتگوی باشاه جز آنچه این دستورها، که به تفصیل بر کاغذ آمده، مجاز می دارد اختیارات شخصی دیگری به شما واگذار نمی شود. خدا نگهدار. سعی تان در خدمتگزاری بهترین معرف تان خواهد بود.

کورنلیوس و ولتیمانند - در این کار و در هر کار به خدمتگزاری آماده ایم.

شاه - تردید نداریم. صمیمانه به خدا می سپاریمتان.
(کورنلیوس و ولتیمانند بیرون می روند.)

و اینک، لایرتیس، مطلب چیست؟ شما سخن از تقاضایی به میان آوردید: چه تقاضایی؟ شما نمی توانید با شاه دانمارک سخن از روی خرد بگویید و پاسخ رد بشنوید؛ توای لایرتیس، چه چیزی می توانی به خواهی که نه چندان در خواست تو بلکه عطای خود من باشد؟ سر با قلب تا بدان حد آشنا و دست آماده خدمتگزاری دهن نیست که تاج و تخت دانمارک در حق پدر توست. بگو، چه می خواهی، لایرتیس،
لایرتیس - خداوند گار قضا هیت من، از لطف تان

رخصت باز گشت به فرانسه می طلبم. من مشتاقانه به دانمارک آمدم تا در روز تاجگذاری تان عرض بندگی کنم. و اینک که این وظیفه به انجام رسیده است، اعلیحضرتا، اعتراف می کنم که اندیشه ها و آرزوهای من باز رو به سوی فرانسه دارند و کر نشکنان از مراحم تان پیوش طلبیده رخصت رفتن می خواهند.

شاه - آیا از پدرتان اجازه دارید؟ پولونیوس چه می گوید؟

پولونیوس - خداوند گارا، بس که خواهش و لابه کرد، سرانجام رضای مرا - گرچه به کندی - به دست آورد؛ و من ناچار شدم مهر موافقت اجباری برخواست او بنهم. استدعا می کنم، اجازه بفرمایید برود.

شاه - لایرتیس، در ساعت دلخواه برو. فرصت از آن توست، چنان که می خواهی به مراد بهترین خصال خود از آن بهره برگیر. و اما شما، هملت، برادر زاده ام، فرزندم ...

هملت - (با خود) کمی بیش از برادر زاده، اما

کمر از فرزند.

شاه - چگونه است که هنوز ابراندوه بر شما سایه.

افکن است؟

هملت - خداوند گارا، چنین نیست؛ من یکسر در

آفتابم.

شهبانو - هملت جان، رنگ تیره شب را از خود

دور کن و بگذار چشمت در شاه به دوستی بنگرد؛ با این

پلکهای فرود آمده پدربزرگوارت را همواره میان خاک

مجو. تو خود می دانی که این سرنوشتی عام است؛ هر چه

زنده است باید بمیرد و از طبع بگردد و به ابدیت پیوندد.

هملت - بله، بانوی من؛ سرنوشتی عام است.

شهبانو - اگر این است، پس چرا در دیده ات چنین

خاص می نماید؟

هملت - می نماید، بانوی من؟ نه، که خود هست.

برای من «می نماید» در کار نیست. این نه تنها ردای سیاه

من است، مادر عزیز، و نه آن جامه مرسوم سوگواری و نه

آن ناله های میان تهی شیون ساختگی، نه جویهای زاینده

اشک در چشمها و نه نیز حالت افسردهٔ چهره و یا هیچ از آنچه شکل یا شیوه یا ظاهر اندوه دارد که می‌تواند مرا به درستی تصویر کند؛ این همه به راستی نمود است، زیرا کارهایی است که مرد می‌تواند به خود ببندد، و پیرایه و نمای ظاهر درد است، و حال آن که آنچه در من است به نمایش در نمی‌آید.

شاه - این سرشت خوب و ستودنی شماست، هملت، که در حق پدرتان به ادای این تکالیف سوگواری قیام می‌کند. ولی از یاد نبرید که پدرتان نیز پدری از دست داد و این پدر از دست رفته هم پدرش را؛ و اگر بازماندگان می‌باید به اقتضای وظیفهٔ فرزندی یک چند در اندوه ماتم فرو روند، لجاج ورزیدن در این ماتمزدگی نشانهٔ خودسری ناپرهیز کارانه و اندوهی نه درخور مرداست، و از اراده‌ای گستاخ در برابر مشیت آسمان، از قلبی ناتوان و جانی لگام گسیخته و قضاوتی خام و پرورش نیافتته حکایت می‌کند. زیرا آنچه می‌دانیم که باید رخ نماید، آنچه برای فهم ما همچون مبتدلترین چیزها عادی است، برای چه باز

باید تندی و سرکشی کنیم و از آن برنجیم؟ اف! این گناهی در پیشگاه خدا، گناه در حق مردگان و گناه در برابر طبیعت است و در ترازوی خرد نیز پاک بی معنی است، که فتوای عام آن مرگ پدران است، و از هنگامی که نخستین بار کسی مرد تا به امروز همواره عقل فریاد زده است: «باید چنین باشد». خواهش می کنم، این اندوه عاجزانه را بر خاک بیندازید و ما را پدر تازه خود بشمارید: زیرا جهانیان باید بدانند که شما نزدیکترین کسی به تخت مایید و من شما را با چنان محبتی گرامی می دارم که از آنچه مهر با تریین پدر در حق پسر خود دارد کمتر نیست. و اما درباره بازگشت تان به دانشگاه ویتنبرگ، این یکسر مغایر میل ماست. و از شما خواهش داریم، قبول کنید که اینجا بمانید و به شادی و رامش دیدگان ما نخستین درباری ما، برادر زاده ما و پسر ما باشید...

شهبانو - هملت، دست رد بر سینه مادرت نزن. خواهش

می کنم، با ما باش، به ویتنبرگ برو.

هملت - بانوی من، به بهترین وجهی که بتوانم

فرمان خواهم برد.

شاه - ها، اینک جوابی مهر آمیز و بجای! دردانمارك
یکسی همچون خود ما باشید. بیایید، بانوی من، این
موافقت آزادانه و سرشار از لطف هملت به خوشی بر دلم
می نشیند؛ به پاس آن، بگذار تا امروز هیچ جامی بلند
نکنیم که بانگ شادمانی آن را توپها به گوش ابرها نرسانند
و سپس هم آسمان هر جرعه شاه را با پژواک رعد زمینی
باز گو نکند. بیایید، برویم.

(همه به جز هملت بیرون می روند.)

هملت - او! کاش این تن سخت سخت جان می-
توانست بگدازد و آب شود و همچون شبنم محو گردد! یا
باز، کاش پروردگار جاوید خود کشی را نهی فرموده بود!
خدایا، خدایا، چه قدر امور این جهان در نظرم فرساینده و
نابکار و بیمزه و سترون می نماید! تقو! تقو! تف بر این جهان
باد! باغی است پر گیاه هرز که دانه بر آورده و چیزهای
پست و ناهنجار آن را در تصرف گرفته... که کار بدین جا
بکشد! آن هم تنها دو ماه پس از مرگ پدرم، و تازه، دو

ماه هم نه . شاهی بدان خوبی و شایستگی که در قیاس با-
 این يك همچون هایپریون^۱ HyPerion بود به ساتیر^۲
 Satyr؛ و در حق مادرم چندان مهربان که روا نمی داشت
 بادهای آسمان بر چهره اش به خشونت بگذرند. آه
 ای زمین و آسمان! آیا بر من است که این همه را به یاد
 آرم؟ آخر، این مادرم بود که خود را به گردنش می آویخت،
 چنانکه گویی آرزو در او از کامروایی باز فزون می گرفت؛
 و با این همه پس از يك ماه... اوه ، همان بهتر که بدان
 نیندیشم. تو ای سست عهدی و ناپایداری، زنت باید نامید!
 همه و همه يك ماه؛ و کفشهای مادرم در آن روز که اشك -
 ریزان بسان نیوبه^۳ Niobe به دنبال نعش پدر بیچاره ام
 می رفت ، هنوز فرسوده نشده است؛ و اینك اوست ، -

۱ . خدای خورشید.

۲ . از نیمه خدایانی که باموهای ژولیده و گوشهای آویخته
 و دوشاخ بر پیشانی تصویر می شدند و پاهایشان به سم ختم می شد.
 ۳ . دختر تانتال وزن آمفیون پادشاه شهر تب که هفت پسر و
 هفت دختر داشت و همه به تیر آپولون و دیان کشته شدند و مادر
 بیچاره از اندوه سنگ شد.

ویلیام شکسپیر

خداوند، یک حیوان بی تمیز بیش از این به ما تم می نشست، —
آری، اوست که با عمومی من پیمان زناشویی می بندد، با
برادر پدرم، که همان قدر باوی فرق دارد که من با هر کولس.^۱
یک ماه بیش نگذشته است و هنوز شوری اشکهای دروغین از
سوزاندن چشمهای سرخ گشته اش باز نایستاده که شوهر تازه
اختیار کرده است. آه، چه شتاب تبهارانه ای، چنین چالاک
به بستر زنا کاری دویدن! کار خوبی نیست و نمی تواند به خیر
بینجامد. ولی، ای قلب من، درهم بشکن که باید زبان بر—
دوخت!

(هوراشیو، مارسلوس و برناردو وارد می شوند.)

هوراشیو — درود بر شما، خداوند گارم!

هملت — خوشوقتم که به سلامت می بینمتان. ها،

هوراشیو، اگر اشتباه نکنم.

هوراشیو — خود من، خداوند گارم، و همواره چاکر

ناچیزتان.

۱. نیمه خدای رومی و پسر ژوپیتر. دارای قامتی بلند

و ستبر و بسیار پرزور، کمی شبیه رستم دستان ایرانیان.

هملت - نه، دوست خوب من، آقا. این نامی است که ما به هم خواهیم داد. چه چیز از ویتنبرگ آواره‌تان کرد، هوراشیو؟ (به مارسلوس) مارسلوس؟
مارسلوس - خداوند گار عزیزم!

هملت - از دیدنتان بسیار خوشوقتم. (به برناردو) شب به خیر، آقا. ولی، به راستی، چه چیزی از ویتنبرگ آواره‌تان کرد؟

هوراشیو - ذوق ولگردی، خداوند گار عزیزم.
هملت - من این گفته‌ها از زبان دشمن‌تان نمی‌پذیرم، شما هم نمی‌توانید گوش مرا مجبور کنید آنچه‌ها که به - ناروا بر خود می‌بندید باور بدارد. من می‌دانم که به هیچ رو ولگرد نیستید. پس به چه کاری به السینور آمده‌اید؟ پیش از آن که برگردید، می‌خوارگی را از ما خواهید آموخت.

هوراشیو - خداوند گارا، برای مراسم سوگواری پدرتان آمده‌ام.

هملت - خواهش می‌کنم، رفیق، بر من مخند. به -

گمانم برای جشن عروسی مادرم آمده‌ای.

هوراشیو - به راستی خداوند گارمن، خیلی از نزدیک

در پی هم بوده‌اند.

هملت - صرفه‌جویی، هوراشیو، صرفه‌جویی!

خورشهای سرد شده ماتم را در سوزناشویی به کار زدند.

هوراشیو، خوش داشتم که در آسمان با بدترین دشمن خود

رو به رو شوم و چنین روزی را هرگز نبینم. پدرم، گویی

که پدرم را می‌بینم.

هوراشیو - او! خداوند گارمن، کجا؟

هملت - در چشم خیال، هوراشیو.

هوراشیو - من يك بار دیدمش. شاه برازنده‌ای

بود.

هملت - مرد بود، از همه بابت کسی بود که دیگر

نظیر او را نخواهم دید.

هوراشیو - خداوند گارا، به گمانم که همین دیشب

او را دیده‌ام.

هملت - دیده‌ای؟ کجا؟

هوراشیو - خداوند گارمن ، پدر تاجدار شما را.

هملت - پدر تاجدار مرا؟

هوراشیو - يك دم بر حیرت خود چیره شوید و به -

دقت گوش دهید تا به گواهی این آقایان این امر شگرف را به شما گزارش کنم.

هملت - برای خدا ، بگوئید که بشنوم.

هوراشیو - دو شب پیاپی این آقایان، مارسلوس و

برناردو ، که در خاموشی بیکران نیمه شب نگهبان بودند

همچو بر خوردی داشته اند . هیئتی شبیه پدرتان سراپا به

سلاح آراسته در برابرشان پدیدار می گردد و با گامهای

پر شکوه و جلال آهسته از پیش ایشان می گذرد ؛ او سه

بار در برابر چشمان درمانده از حیرت و ترسشان در فاصله

ای به اندازه عصای خود گذر کرد و آنان که از دهشت کرخ

گشته بودند گنگ ماندند و با اوسخن نگفتند. سپس در نهان

این راز را با ترس و لرز با من در میان نهادند. شب سوم من

با آنان به پاسداری رفتم، و درست در زمان و در هیئتی که

گفته بودند و با هر يك از سخنانشان راست می آمد ، شبح

ویلیام شکسپیر

ظاهر شد. من پدرتان را باز شناختم، این دو دست من به هم شباهتی بیش از آن ندارند.

هملت - خوب، این کجا بود؟

هوراشیو - خداوندگار من، در میدان محل

نگهبانی مان.

هملت - با او سخن نگفتید؟

هوراشیو - چرا، خداوندگار من، سخن گفتم اما

او پاسخ نداد؛ گرچه يك بار گمان بردم که سر بلند

می کند و گویی برای سخن گفتن به حرکت می آید. ولی

درست در همان دم خروس سحر آوازی بلند برداشت و به

مجرد بانگ وی او با شتاب گریخت و از برابر نگاهمان

ناپدید شد.

هملت - به راستی که شگرف است.

هوراشیو - اما، خداوندگار ارجمندم، همان قدر

حقیقت دارد که زنده بودن من. و ما چنین پنداشتیم که

وظیفه ماست از آن آگاهتان کنیم.

هملت - البته، آقایان، البته؛ ولی من از این به-

هملت

اضطراب افتاده‌ام. آیا امشب پاس خواهید داد؟

مارسلوس و برناردو - بله، خداوند گارمن.

هملت - سلاحپوش، گفتید؟

مارسلوس و برناردو - سلاحپوش، خداوند گارمن.

هملت - سراپا؟

مارسلوس و برناردو - بله، خداوند گارمن، از سر

تا پا.

هملت - پس چهره‌اش را ندیدید؟

هوراشیو - اوه، چرا، خداوند گارمن، لبه‌خودش

بالازده بود.

هملت - ها! بر آشفته می نمود؟

هوراشیو - بیشتر حالتی غمگین داشت تا خشمناک.

هملت - رنگ پریده یا بر افروخته؟

هوراشیو - نه، بسیار پریده رنگ.

هملت - و چشمانش به شما دوخته بود؟

هوراشیو - سخت خیره شده بود.

هملت - کاش من آنجا بودم.

هوراشیو - سخت دچار حیرت می‌شدید.
هملت - سخت، سخت احتمال دارد. آیامدت درازی

ماند؟

هوراشیو - آن قدر که بتوان بی‌شتاب تا صدشمرد.
مارسلوس و برناردو - بیشتر، بیشتر!
هوراشیو - تاجایی که من دیده‌ام، نه.
هملت - ریش فلقل نمکی داشت، ها؟
هوراشیو - همان که من در زنده بودنش دیده‌ام،
سیاه با تارهای نقره فام.

هملت - من امشب پاس خواهم داد. شاید بازباید.
هوراشیو - حتم دارم که خواهد آمد.
هملت - اگر درهیئت پدر بزرگوارم پدیدار شود،
اگر چه دوزخ‌دهن باز کند و مرا به خاموشی فرمان دهد،
با او سخن خواهم گفت. از همه‌تان خواهش دارم، اگر تا
کنون آنچه را که دیده‌اید نهان داشته‌اید، همچنان خاموش
بمانید و هرچیز دیگری هم که امشب روی نماید، آن را
به جان بسپارید و برزبان نیاورید. قدر دوستی‌تان را

هملت

خواهم شناخت. پس ، به سلامت . من بین ساعت یازده و نیمه
شب در میدان به شما خواهم پیوست .

همه - والاحضرت، مراتب احترام ما را بپذیرند.

هملت - دوستی شما را می پذیرم ، و شما نیز دوستی

مرا . خدا به همراه .

(هوراشیو ، مارسلوس و برناردو بیرون می روند .)

شبح پدرم ، سلاح پوشیده ! بوی خیر از این کار نمی آید.
گمان خیانتی می برم . کاش شب فرا رسیده بود ! تا آن
زمان ، ای روح من ، آرام باش . تبهکاری ، اگر هم خاک
سراسر زمین را بر آن انباشته باشند ، باز پیش چشم آدمیان
سر برمی آورد .

(بیرون می رود .)

صحنه سوم

اتاقی در خانه پولونیوس.
لایرتیس و افیلیا وارد می‌شوند.



لایرتیس - بار سفرم در کشتی نهاده است. خدا نگهدار.
هر زمان که باد مساعد و کاروان دریا آماده بود، خواهر،
به خواب نروید و مرا از حال خود باخبر دارید.
افیلیا - مگر در این تردیدی داشتید؟

لایرتیس - و اما در باره هملت و مراحم ناچیزش،
آن راجز بازی و بلهوسی جوانی به چیزی نگیرید؛ گویی
بنقشه است در آغاز بهار: زودرس و بی دوام، خوشبو و
ناپایدار؛ عطر و سرمستی یک دم و دیگر هیچ.

افیلیا - همین و دیگر هیچ؟

لایرتیس - جز این هیچش ندانید. زیرا در طبیعت

تنها رنگ و پپی یا پیکر نیست که می‌بالد . به تدریج که معبد تن وسعت می‌یابد، مراسم نیایش جان وهوش در آن دامنه وسیعتری می‌گیرد . شاید او این دم دل‌باخته شماست و هیچ نا پاکی و فریبی چهره شریف آرزویش را تیره نمی‌دارد . ولی ، با سنجش پایگاه بلندی که دارد ، شما باید از آن بترسید که اراده اش به دست خود نباشد ، چه او فرمانبردار نسب والای خویش است . او نمی‌تواند مانند مردم بی نام و نشان به دلخواه خود رفتار کند، چه ایمنی و سلامت سراسر کشور به انتخاب او وابسته است : از این رو انتخاب او به ناچار با رأی و خواست پیکری که او سر آن است محدود می‌گردد . پس ، اگر بگویند که دوست‌تان می‌دارد ، شایسته خردمندی آن است که گفته او را تا جایی باوردارید که در وضع خاص خویش می‌تواند بدان جامه عمل بپوشاند ؛ و این خود از حدی که مصلحت اساسی دانمارك با آن همراهی دارد فراتر نمی‌رود . پس ، خود بسنجید که اگر زیاده با خوشباوری به سرود های او گوش دهید ، یا اگر دل بسدو به بازید ، یا گنج

دوشیزگی خود را به روی تمنای سرکش او بگشاید، شرف۔
تان چه زیانی از آن خواهد دید. بترسید، افیلیا، خواهر
گرامیم، بر حذر باشید؛ از محبت خود گامی واپستر
بمانید تا از دسترس خطر کامجویی بیرون باشید.
پرهیز گارترین دوشیزه اگر زیبایی خود را در برابر ماه
از پرده به درکشد، باز بیش از آنچه باید گشاده دستی
نموده است. حتی فرشته تقوا از ضربات افترا مصون
نیست. شته چه بسا که پیش از شکفتن غنچه‌ها فرزندان
بهار را می‌خراشد، و در شبنم زلال بامداد جوانی است
که خطر سرایت‌های مرگبار نزدیکتر است. پس به هوش
باشید؛ بهترین ایمنی در ترس است و جوان اگر چه تنها
بوده باشد باز با خود سرطغان دارد.

افیلیا - من این اندرزهای نیکورانگهبان قلب خود
خواهم ساخت. ولی، برادر عزیزم، شما خود از آن
کشیشان ناپارسانباشید که راه دشوار و پر خس و خار آسمان
را به ما نشان می‌دهند، اما خود بسان هرزه‌ای خودخواه
و بیباک در جاده پر گل کامگاری گام برمی‌دارند و پروایی

از مواعظ خود ندارند.

لایرتیس - اوه ! بر من نترسید. اما من پردرنگ
 کرده‌ام ، اینک پدرم که می‌آید .
 (پولونیوس وارد می‌شود.)

دعای خیر دو باره فیضی دوباره است و بدرود دوباره
 لبخند بخت .

پولونیوس - هنوز اینجایی ، لایرتیس ؟ برو ، برو
 به کشتی ، شرم کن ! باد در بادبانهاتان افتاده ، کشتی به
 انتظار توست. خوب ، بیا دعای خیرت کنم ! و این چند
 اندرز را به خاطر بسپار : آنچه می‌اندیشی بر زبان می‌آور
 و به اندیشه‌های نسنجیده جامه عمل می‌پوشان ؛ دوستان خود
 را پس از آزمودن با پنجه فولادین در جان خود جای ده ،
 ولی دستهای خود را برای پذیرایی هر خام سر از تخم در
 آورده‌ای فرسوده مکن . از ستیزه پرهیز ، اما اگر بدان
 کشانده شدی چنان بکوش که از تو پروا کنند . گوش خود
 را به شنیدن گفته هر کس بگمار ، ولی با کمتر کسی
 همداستانی کن . با هر کسی رأی بزن ، اما قضاوت خود را

فاش مگردان . به مقتضای آنچه در کیسه داری رختهای
گرانبها بپوش ، اما دور از بلهوسی باش : جامه‌ات فاخر
باشد ، نه پرزرق و برق ، زیرا هیئت‌ظاهر ای بسا که بر خود
مرد دلالت می‌کند ، و در فرانسهمردم بلند پایه و والامقام
خاصه از این راه نشان می‌دهند که نسب‌عالی دارند . نه وام
بگیر و نه وام بده ؛ زیرا وام دادن چه بسا از دست دادن
پول و دوست هر دوست ، و اما وام گرفتن عقل معاش را کند
می‌دارد . به ویژه این یک نکته : باخود درستکار باش ،
و همچنان که به یقین شب از پس روز می‌آید ، نتیجه چنان
خواهد بود که با دیگران نخواهی توانست دغلكار باشی .
خدا به همراه ، دعای خیر من این پندها را در تو بارور کناد!
لایرتیس - خاکسارا نه رخصت رفتن می‌خواهم ،
خداوند گار من .

پولونیوس - دیگر وقت است ، بروید ، خدمتگاران‌تان
منتظرند .

لایرتیس - خدا نگهدار ، افیلیا . آنچه گفتم خوب
به خاطر بسپارید .

افیلیا - همه به حافظه‌ام سپرده شده است و کلید آن
به دست خودتان خواهد بود .

لایرتیس - خدا نگهدار !

پولونیوس - مگر او به شما چه گفت ، افیلیا ؟

افیلیا - با اجازه‌تان ، چیزی درباره‌ی والاحضرت

هملت .

پولونیوس - ها ، فکر خوبی بود . به من گفته‌اند
که از چندی پیش بارها شما را در خلوت دیده است ؛ و
شما نیز در پذیرفتن او بسیار آزادگی و گشاده دستی
نشان داده‌اید . اگر این که برای هشدار به من گزارش
کرده‌اند درست باشد ، باید بگویم که شما ، آن گونه که
شایسته‌ی دختر من و شرافت خودتان است ، دریافت روشنی
از کار خود ندارید . چه رابطه‌ای میانتان هست ؟ حقیقت
را برایم بگویید .

افیلیا - خداوند گار من ، در این اواخر چندین بار

به من پیشنهاد محبت کرده است .

پولونیوس - محبت ! هه ! شما به زبان دختر خام

وساده‌ای حرف می‌زنید که هیچ از این گونه بازیهای خطرناک
سر در نمی‌آورد. این پیشنهادها را، به قول خودتان، آیا
باورش می‌کنید؟

افیلیا - خداوند گار من، نمی‌دانم در این باره چه
باید فکر کنم.

پولونیوس - پس من یادتان می‌دهم: همچو فکر
کنید که شما دختر کی بیش نیستید و این پیشنهادها را
که هیچ ارزشی ندارد به نقد گرفته‌اید. خودتان را برتر از
چنین پیشنهادهایی بشمارید، و گرنه، - هر چند که این
کلمهٔ بینوا را نباید این همه به کار برد، مبادا ترك خورده و
فرسوده شود، - تصویر دختر احمقی را پیشنهاد خاطر من
خواهید کرد.

افیلیا - خداوند گار من، او به شیوهٔ شرافتمندان‌های
به‌من اظهار عشق کرد.

پولونیوس - ها، می‌توانید بگویید که این همه شیوه
است؛ بله، بله.

افیلیا - وسخنان خود را، خداوند گار من، باسو کنند.

های مقدس آسمانی مؤکد داشت.

بولونیوس - ها، دامی برای صید مرغک نادان!

من خود می دانم، هنگامی که خون به جوش می افتد، روح با چه فراخ دستی سو گندها را به زبان وام می دهد. این فروزند گیها، دخترم، کمتر گرما می بخشد تا روشنایی، و این هر دو نیز به مجرد همان نویدی که می دهند خاموش می شوند، و شما نباید این را آتش بینگارید. از این پس در پذیرفتن او در محضر دوشیزه وار خود اندکی ممسکتر باشید و برای ملاقات خود ارزشی بالاتر از یک دستور گفت و شنود قایل شوید. و اما دربارهٔ والاحضرت هملت، تنها چنین بیندیشید که او جوان است و خیلی بیش از آنچه می توان به شما اعطا کرد از آزادی برخوردار است. مختصر بگویم، افیلیا، به سو گندهای او اعتماد نکنید، زیرا آنان پاندا زانی هستند که رنگ دیگری جز آنچه از ظاهرشان پیداست دارند و جز برای خواهشهای ناپاک پایمردی نمی کنند و برای آن دم از پرهیز گاری می زنند که بهتر فریب دهند. یک بار برای همیشه، و برای آنکه سخنم رک و روشن باشد،

ویلیام شکسپیر

می گویم که دیگر نمی خواهم کمترین اوقات فراغت خود
را در گفت و شنود با والا حضرت هملت تلف کنید. مراقب
کار باشید، به شما دستور می دهم، بروید.

افیلیا - فرمانبردارم، خداوند گار من.

(بیرون می روند.)

صحنه چهارم

میدان.

هملت، هوراشیو ومارسلوس

وارد می‌شوند.



هملت - باد سختی می‌وزد، خیلی سرد است.

هوراشیو - باد پرسوز گزنده‌ای است.

هملت - چه ساعتی است؟

هوراشیو - گمان می‌کنم چیزی به نیمه شب

نمانده.

مارسلوس - نه، زنگ نیمه شب زده شده.

هوراشیو - راستی؟ من نشنیدم. پس ساعتی که شب

معمولا به‌راه می‌افتد نزدیک است.

(بانگ شیپورها و شلیک توپ از پشت صحنه)

خداوند گارمن، این چه باشد؟

هملت - شاه امشب را زنده می دارد و می می گسارد و به عیش و نوش و رقص می پردازد و به هر جام شراب را این Rhine که فرو می دهد، طبل و شیپور بر پیروزی او در شرطی که بسته است چنین بانگ بر می دارد.

هوراشیو - این رسم اینجاست؟

هملت - بله، به راستی. ولی، با آن که من از همین سرزمینم و با چنین مراسمی زاده و پرورده شده ام، باز بر آنم که این رسم همان بهتر که منسوخ گردد. این شادخواری احمقانه موجب می شود که از خاور تا باختر همه ملتها بر ما خرده بگیرند و نکوهش مان کنند و میخواره مان بخوانند و نام ما را با کنیه خوک بچه بیالایند. بی شک این عیب هنرهای ما را هر چند در مرتبه والایی باشد از جوهر و مغز افتخار خود محروم می گرداند. در مورد آحاد مردم نیز چنین است: چه بسا که به سبب لکه ناهنجاری در سرشت شان، مثلاً نقصی در نسب خویش، و آنان در این باره چه گناه دارند، چه هیچ کس خود اصل و تبار خود را بر نمی گزینند، - یا از سلطه جبارانه خوئی که غالباً دیوار بست و برجهای عقلشان را واژگون

می کند، یا از آن رو که عادت‌ی در ایشان همچون مخمری بس نیرومند به رفتار و اطوار بر ازنده‌شان رنگی ناشایست می‌دهد؛ باری، این گونه کسان که تنها مهربان نقص بر پیشانی دارند و آن هم جامه‌ای است که طبیعت یا ستاره بخت بر قامتشان راست کرده، حتی اگر دیگر فضیلت‌های شان به پاکی فیض یزدانی بوده و تا آنجا که آدمی راتب آن هست بیکران باشد، چه بسا که در دیده عیبجوی عامه برای همین يك نقص مردود گردند. يك ذره پلیدی شریفترین گوهر را تباه می‌کند و همچون خود رسوا می‌سازد.
(شبح وارد می‌شود.)

هوراشیو - خداوندگار من، ببینید، اوست که می‌آید.

هملت - ای فرشتگان و کار گزاران رحمت، یاری‌مان کنید! خواه توروح آمرزیده باشی یا اهریمن نفرین شده، خواه با خود هوای بهشت آورده باشی و خواه نفس دوزخ، خواه نیت بد داشته باشی و خواه نیک، باری با چنان هیئت اسرار آمیزی آمده‌ای که ناچار با تو سخن خواهم گفت و

و پیام شکبیر

تو را شاه و پدر خود هملت، فرمانروای دانمارک، خواهم خواند!
آه، پاسخم ده! بر من مپسند که در خفقان نادانی بمانم؛
بگو برای چه استخوانهای تقدیس شده به دست مرگ سپرده ات
از کفن سر بر آورده است؟ برای چه مزاری که خود دیدم
در آن آرمیده‌ای، ناگهان آرواره‌های سنگین و مرمرین
خود را از هم گشاد و تو را باز بیرون افکند؟ توای پیکر
مرده، از چیست که باردیگر سراپا در زره فولاد رفته
بدین سان به دیدار فروغ ماه آمده‌ای تا شب را سهمگین
کرده ما را که فریب خورده طبعیم، با اندیشه‌هایی که
از دسترس جان ما به دور است چنین به سختی به لرزه در آوری؟
بگو، این برای چیست؟ از چه روست؟ چه بایدمان کرد؟
(شبح به هملت اشاره می‌کند.)

هوراشیو - به شما اشاره می‌کند که باوی بروید، و
گویی تنها شماست که می‌باید از چیزی آگهی تان دهد.
مارسلوس - ببینید، چه نرم نرم شما را به سوی مکان
دور افتاده تری می‌خواند. ولی با او نروید.

هوراشیو - نه، به هیچ وجه!

هملت - به سخن در نمی آید؛ پس من به دنبالش می روم.
هوراشیو - نروید، خداوند گار من.

هملت - به، چه جای ترس است؟ کمترین تشویشی
 برای زندگی خود ندارم و روح مرا نیز از او چه زیانی
 می تواند باشد، که مانند او بیمرگ است؟ باز مرا می خواند،
 به دنبالش می روم.

هوراشیو - اما اگر، خداوند گار من، شمارا به سوی
 دریا و یانیز برقله سہمناک صخره ای که در دریا پیش رفته بکشد
 و آنجا هیئت وحشتزای دیگری بگیرد که عقل را در شما
 زایل کرده و شما را به دیوانگی در اندازد؟ بدین بیندیشید.
 گذشته از هر انگیزه دیگر، تنها همان دیدار محل برای
 آنکس که به ژرفنای دریا نگاه کند و به غرش آن در پای
 خود گوش دهد مایه بس نومییدی است.

هملت - باز به من اشاره می کند. برو، از پپات می آیم.
مارسلوس - خداوند گار من، نباید بروید!

هملت - دست از من بدارید!

هوراشیو - تمکین کنید؛ نباید بروید.

هملت - سرنوشتم مرا می خواند و هر کمترین تار
وجودم را همچون اعصاب شیرنمه‌یسا^۱ Nemea نیرومند
می گرداند.

(شبح اشاره می کند.)

باز مرا می خواند. ولم کنید، آقایان.

(خود را از دست ایشان رها می کند.)

به خدا سو گند! هر که مرا باز بدارد، از او شبحی خواهم
ساخت! می گویم دور شوید! برو، از پیت می آیم.

(شبح و هملت بیرون می روند.)

هوراشیو - آشوب جاننش کارد به استخوانش رسانیده

است.

مارسلوس - به دنبالش برویم، درست نیست که در

این حال از او فرمان ببریم.

هوراشیو - برویم. این همه به چه چیز خواهد

۱. دره‌ای در شمال پلوپونز (یونان) که در آنجا شیری
پدیدار شد و مردم و جانور بسیاری از هم درید و به دست هراکلس
(هرکولس) کشته شد.

انجامید؟

مارسلوس - در کار دانمارك چیزی هست که می‌لنگد.

هوراشیو - خدا کار ساز است.

مارسلوس - زود، از پی‌اش برویم.

(بیرون می‌روند.)

صحنه پنجم

گوشه دیگر میدان.
شیخ و هملت وارد می شوند.



هملت - مرا به کجا می کشانی؟ بگو، دورتر نخواهم رفت.

شیخ - گوش به من دار.

هملت - دارم.

شیخ - دیگر به ساعتی که باید به شعله های شکنجه بار
گوگرد بر گردم چندان مانده است.

هملت - افسوس! روح بیچاره!

شیخ - بر من دل مسوزان، ولی آنچه را که بر تو
فاش می کنم، به دقت بشنو.

هملت - بگو، ناگزیر از شنیدنم.

شبح - و پس از شنیدن، ناگزیر از انتقام کشیدن.

هملت - چه؟

شبح - من روح پدرت هستم و تا چندی محکوم بدانم که شبها سرگردان باشم و روزها در زندان آتشین روزه بگیرم تا گناهان زشت دوران زندگیم بسوزد و پاک شود. من اگر از افشای رازهای زندان خود منع نشده بودم، می توانستم چنان توصیفش کنم که هر کمترین کلمه آن روح تو را آشفته دارد و خون جوان تو را منجمد سازد و چشمان تو را همچون دو ستاره از مدار خود به در کند و جعد و تاب موهایت را برافشاند و هر تار آن را بسان خار خار پشت مضرب راست بایستاند. ولی راز جهان جاوید برای گوشهای ساخته از گوشت و خون نیست. گوش کن، ها، گوش کن! اگر هیچ گاه پدر گرامیت را دوست داشته‌ای...

هملت - خدایا!

شبح - انتقام قتل فجیع و بس ناهنجار او را بگیر.

هملت - قتل او را!

شبح - قتلی بس فجیع، چنان که به هر حال هر

قتلی هست ، اما این يك بس فجیع و بس شگرف و ناهنجار .
هملت - زودتر آگاهم کن ، تا من با بالهایی به تیز
رفتاری خیال یا اندیشه عشق برای انتقام به پرواز در-
آیم .

شبح - آماده‌ات می‌بینم . تو اگر از این ماجرا به
هیجان در نیایی ، از گیاه‌هرزه‌ای که آسوده بر کناره‌های
لیتی 'Lethe می‌پوسد بیرگتری . پس گوش کن ، هملت :
گفته شد که هنگامی که در بستانسرای خود خفته بودم
ماری مرا گزید ؛ بدین‌سان سراسر دانمارک با گزارشی
دروغ دربارهٔ مرگ من به نحوی فاحش فریب خورد .
ولی ، توای جوان آزاده ، بدان : ماری که بر جان پدرت
نیش زد اکنون تاج اورا بر سر دارد .

هملت - ها ، روح درست الهام من ! عمویم !

شبح - آری ، آن حیوان زناکار به جادوی زیر کی
و با هدیه‌های جنایتکارانه خویش ، - آه ، چه تبهارند

۱ . رودخانه‌ای در دوزخ که مردگان از خوردن آب آن همه
چیز را فراموش می‌کنند .

آن زیر کی و آن هدیه‌ها که می‌توانند چنین از راه به در
 برند، - شهبانوی مرا که چندان تظاهر به پا کدامنی می‌کرد
 با شهوتپرستی شرم‌آور خویش همداستان کرد. آه، هملت،
 چه لغزشی بود این! از همچومنی گذشتن که عشقم از بلند
 همتی باسو گندی که به هنگام زناشویی یاد کرده بودم دست در
 دست می‌رفت، و آنگاه بر نا کسی فرود آمدن که بر از ندگی-
 های او در برابر من بس ناچیز بود!... ولی، همچنانکه
 تقوا هنگامی که هرزگی در هیئتی آسمانی وی را به خود
 دعوت کند هیچ برانگیخته نمی‌شود، فسق هم اگر بافرشته‌ای
 رخشان پیوند یابد باز از بستر آسمانی خود به ستوه می‌آید
 و طعمه خود را در پلیدیها می‌جوید. ولی،ها! گویی هوای
 بامدادی بر من می‌دمد؛ باید سخن کوتاه کنم. من به عادت
 هر روزه بعد از ظهر در بستان سرای خود خفته بودم؛ عمویت
 که شیرۀ نفرین شده سیکران در شیشه‌ای با خود داشت،
 پنهانی در آن ساعت آرامش آمد و آن جوهر جذام آسا
 را در دروازه‌های گوش من ریخت؛ و آن اثرش در خون
 آدمی چنان است که به چابکی سیماب از دروازه‌ها و

مجراهای طبیعی بدن می‌شابد و با نیرویی ناگهانی همچون قطره‌های ترشی که در شیر بریزند خون روان و سالم را لخته می‌کند و منجمد می‌سازد. با خون من نیز چنین کرد؛ جوششی آنی مانند جذام پوست نرم و سالم مرا بازخمهای زشت و نفرت‌انگیز پوشاند. بدین سان بود که من به يك باره در خواب زندگی و تاج شهبانوی خود را به دست برادر از دست دادم و در عین شکفتگی گناهام، ناکام، بی‌تلقین و تدهین درویده شدم؛ آری، بی‌آنکه آماده گشته باشم، با همه معایب خویش به پای حساب فرستاده شدم. وای، چه دهشتناک، چه دهشتناک، چه دهشتناک است! اگر جوهری در توست، این را بر خود هموار مکن؛ مگذار که خوابگاه شاهی دانمارک بستر شهوترانی و زنای ناخجسته باشد. ولی، به هر صورت که دست‌اندر کار شوی، روح خود را آلوده مدار، و هیچ‌مگذار که جانب برضد مادرت به‌چاره - اندیشی بر آید؛ او را به خدا واگذارو به خارهایی که در قلبش جای دارند، تا در او بخلند و نیشش بزنند. ولی، هم‌اینک خدا نگهدار. آتش بی‌اثر کرم‌شب‌تاب رنگ می-

بازد و چنین برمی آید که صبح نزدیک است. خدا نگهدار ،
 خدا نگهدار! فراموشمکن، هملت.
 (بیرون می رود.)

هملت - شما، ای همه لشگریان آسمان! ای زمین!
 و بازچه؟ آیا دوزخ را هم باید افزود؟ تقو! آرام، آرام باش،
 قلب من! و شما ای اعصاب من، ناگهان پیر نگریدید، بلکه
 استوارم نگه دارید! فراموش نکنم! نه، ای شبخ بینوا، تا
 زمانی که حافظه در این گوی آسیمه سر جایی دارد، نه. من
 فراموش نکنم! آه، من از لوح حافظه ام همه خاطرات ناچیز
 را، همه مضامین کتابها و هر تأثیر و هر تصویری را که جوانی
 یا مشاهده بر آن نگاشته اند خواهم زدود و تنها فرموده تو،
 بی آمیختگی موضوعات سبکتر، در کتاب مغزم زنده خواهد
 ماند. آه، ای زن نابکار! ای ناکس، ناکس ملعون خنده
 بر لب! دفترم! خوب است در آن یاد داشت کنم که می -
 توان لبخندزد و لبخندزد و باز ردل و نا کس بود؛ دست کم
 یقین دارم که در دانمارک چنین می تواند بود؛ (می نویسد)
 خوب، عمو، در این جا ثبت کردم. و اما شعار من چنین

خواهد بود: «خدا نگهدار، خدا نگهدار! فراموش نکن. و
من بر این سو گند خورده‌ام.»

هوراشیو - (از پشت صحنه) خوند گارمن!
خوند گارمن!

مارسلوس - (از پشت صحنه) والاحضرت هملت!
هوراشیو - (از پشت صحنه) خدایا، نگهدار او
باش!

مارسلوس - (از پشت صحنه) آمین!
هوراشیو - (از پشت صحنه) های، اوهو، های،
خوند گارمن!

هملت - های، اوهو، های، جانم! بیا، مرغک، بیا.
(هوراشیو و مارسلوس وارد می‌شوند.)

مارسلوس - کار چگونه است، خداوند گار
والایم؟

هوراشیو - تازه چه خبر، خداوند گارمن؟

هملت - اوه، خبرهای شگرف!

هوراشیو - بفرمایید، خداوند گار مهر بانم.

هملت - نه؛ وا گویه می کنید.
هوراشیو - نمی کنم، خداوند گارمن، به خدا!
مارسلوس - من هم نه، خداوند گارمن.
هملت - خوب، چه می گوئید؟ هیچ به مغز کسی
خطور می کرد؟ ولی آیا این راز را نگه خواهید داشت؟
مارسلوس و هوراشیو - بله، خداوند گارمن، خدا
گواه است.

هملت - در سراسر دانه مارک هیچ نا کسی نیست که...
پاک رذل و فرومایه نباشد.
هوراشیو - خداوند گارمن، نیازی نبود که شبحی
از گور بر آید و این را به ما بگوید.

هملت - ها، درست، درست فهمیده اید. پس، بی -
رودرواسی، بهتر آن می دانم که دست یکدیگر را بفشاریم و
از هم جدا شویم. شما پی کار خود، یا به هر جا که میل تان
می کشد، بروید، - چه هر کسی برای خود کاری و میلی
دارد، - و اما من، به سهم ناچیز خود، ببینید، می روم
نماز بخوانم.

هوراشیو - این همه ، خداوند گار من ، جز سخنان
پریشان و درهم ریخته چیزی نیست .
هملت - از ته دل ، آری ، به ایمانم سو گند ، از ته دل
متأسفم که به شما برخورد .
هوراشیو - اهانتی در میان نبود ، خداوند گار
من .

هملت - چرا ، به سنت پاتریک Saintpatrick
سو گند ، هوراشیو ، اهانت بوده است ، آن هم اهانتی بزرگ .
در باره این چه اینجا دیده ایم ، باید به شما بگویم که روح
درستکاری است . و اما دانستن آنچه میان ما گذشت ، این
هوس رادر خود بهر تدبیر که بتوانید لگام بزیند . و اینک
ای دوستان خوب من ، - چه شما را دوست و همدرس خود
و سر بازمی دانم ، - استدعای ناچیز مرا بر آورده دارید .
هوراشیو - چیست ، خداوند گار من ؟ آماده
خدمتیم .

هملت - هر گز آنچه را که امشب دیده اید فاش
نکنید .

هوراشیو و مارسلوس - خداوند گار من ، فاش
نخواهیم کرد .

هملت - نه ، سو گند یاد کنید .

هوراشیو - به ایمانم سو گند که فاش نخواهم کرد .
مارسلوس - و من نیز ، خداوند گار من ، به
ایمانم سو گند !

هملت - به شمشیر من سو گند یاد کنید .

مارسلوس - ما که سو گند یاد کرده ایم . خداوند گار
من .

هملت - درست ، اما به شمشیر من .

شیخ - (از زیر زمین) سو گند یاد کنید .

هملت - آهاه ، جانم ! تویی که چنین من گویی ؟
پس تو اینجایی ، بنده خدا ؟ بیاید ، به گفته آن که زیر
زمین است گوش کنید ، سو گند یاد کنید .

هوراشیو - خداوند گار من ، سو گند را خودتان

تلقین بفرمایید .

هملت - به شمشیر من که هرگز درباره آنچه

دیده‌اید سخن نخواهید گفت .

شبح - (از زیر زمین) سو گند یاد کنید!

هملت - *Hic et ubique?* (اینجا و همه جا؟) پس

ما جای خود را عوض می‌کنیم. بیایید این جا ، آقایان ، و
بار دیگر دستهایتان را بر شمشیر من بگذارید و سو گند
یاد کنید که هر گز آنچه را که شنیدید باز گو نکنید.

شبح - (از زیر زمین) سو گند یاد کنید !

هملت - خوب گفتمی ، ای موش کور ! چگونه می-

توانی بدین سرعت زیر زمین کار کنی ؟ نقب کن شایسته‌ای
هستی ! باز ، دوستان مهر بانم ، دورتر برویم .

هوراشیو - به روز و شب سو گند که معجزه

غریبی است !

هملت - پس به او که غریب است بگو : «خوش

آمدید .» هوراشیو، در زمین و آسمان بسا چیزها هست که
فلسفه‌تان به خواب ندیده . ولی بیایید؛ و اینجا، همچنانکه
دمی پیش، به یاری پروردگار سو گند یاد کنید که هر چند
رفتارم شگرف و غریب بنماید، چه امکان آن هست که به زودی

چنین صلاح بدانم که خود را به مسخرگی بزنم، هرگز، وقتی که مرا بدان حال می بینید، دستها را بدین سان چلیپا نکنید و این گونه سر- نجبنانید یا با جملات شبهه آمیز، مانند «خوب، بله، می دانیم»، یا «اگر می خواستیم، می- توانستیم...»، یا «اگر مایل به گفتنش بودیم...»، یا «کسانی هستند که اگر می توانستند...» یا با هر گونه سخن دو پهلوئی دیگر به کنایه نفهمانید که چیزی درباره من می دانید،- این را سو گند یاد کنید، که فیض و رحمت حق در شدت نیاز یارتان باد!

شبح - (از زیر زمین) سو گند یاد کنید!

هملت - آرام، آرام باش، ای روح مضطرب. اینک، آقایان، من خود را با همه محبت خویش به شما می سپارم، و آنچه در توانایی مرد بینوایی همچون هملت است که دوستی و محبت به شما نشان دهد، به یاری خدا، از آن دریغ نخواهم داشت. باهم به کاخ برگردیم، و شما، خواهشمندم، همواره لب از سخن بدوزید. زمانه از مدار خود به در گشته است و آه، چهرنج و شکنجه ای که من برای

ویلیام شکسپیر

آن زاده شدم تا آن را باز بر جانهم . خوب ، بیایید ، با
هم برویم .

(بیرون می روند.)

پرندہ نوم

صحنه یکم

اتاقی در خانه پولونیوس .
پولونیوس و رنالدو وارد می‌شوند.



پولونیوس - رنالدو ، این پول و این نامه هارا به
او بدهید .

رنالدو - به چشم ، خداوند گار من .

پولونیوس - اما ، رنالدو ، عاقلانه تر آن است
که پیش از ملاقات با او از رفتار و کردارش جوياشوید .

رنالدو - خداوند گار من ، قصد من همین بود .

پولونیوس - ها ، خوب گفתי ، بسیار خوب گفתי !
ببینید ، آقا ، اول تحقیق کنید که دانمارکیهای پاریس
چگونه‌اند ، که هستند ، چه هستند ، چه در آمدی دارند ،
کجا مسکن گرفته‌اند ، نشست و برخاستشان با کیست ، چه

خرجهایی می کنند؛ پس از آن که با این مقدمه چنینها و این تعبیه‌هایی بردید که پسر م را می‌شناسند، به هدف‌تان نزدیک‌تر شوید و وانمود کنید که خودتان گویا از دور می-شناسیدش. مثلاً بگویید: پدرش را و دوستانش را و تا اندازه‌ای هم خودش را می‌شناسم. متوجه‌هستید چهمی گویم، رنالدو!

رنالدو - بله، بسیار خوب، خداوند گار من.

پولونیوس - تا اندازه‌ای خودش را؛ گرچه، می-توانید هم بگویید، نه چندان. اما اگر همان باشد که گمان می‌کنم، بسیار جوان خودسری است، این یا آن عیب را داراست؛ و آن وقت هر جعلیاتی را که خوش داشتید به وی نسبت دهید؛ او، اما نه چیزهای زنده‌ای که بتواند شرافتش را لکه دار کند، مواظب کار باشید، آقا، بلکه از آن لغزشها و خودسریهای عادی که خوب می‌دانیم با جوانی و آزادی همراه است.

رنالدو - از قبیل قمار خداوند گار من،

پولونیوس - ها، بله، یا میخواری، شمشیر کشی،

ناسزاگویی ، زنبارگی ... شما تا اینجا هم می توانید پیش بروید .

رنالدو - خداوند گار من ، این که مایه بدنامیش خواهد بود !

پولونیوس - نه ، به راستی ؛ به شرط آن که بتوانید در عیبجوییها تن اندازه نگه دارید . نباید چنان تهمتی بر او ببندید که تصور شود سرشت هرزه‌ای دارد . منظور من این نیست ؛ نه ، معایش را چنان ماهرانه وصف کنید که به صورت خامی سرشتی آزاد، شراره‌ها و سرکشهای جانی آتشین و توسنی خونی رام ناگشته و شوری همگانی جلوه کند .

رنالدو - ولی ، خداوند گار من ...

پولونیوس می پرسید برای چه می باید چنین کنید؟

رنالدو - بله ، خداوند گار من ، می خواستم همین

را بدانم .

پولونیوس - ها ، آقا ، تدبیری که من اندیشیده‌ام

این است و یقین دارم که کارگر خواهد افتاد: شما که این

آلودگیهای جزیی را به پسر من نسبت دادید، - درست مانند کالایی که در کارگاه اندکی چرکین شده باشد، - توجه دارید، مخاطب تان، آن که می خواهید از او حرف بیرون بکشید، همین قدر اگر در جوانی که از او با وی سخن می گوید چیزکی از آن معایب را سراغ کرده باشد، بر حسب آن که چه عبارات یا عناوینی آن مرد به کار می برد و در کشورش مرسوم است، مطمئن باشید که گفته شما را با گفتن عناوینی مانند «آقای عزیز» یا «دوست من» یا «سرکار آقا» تأیید خواهد کرد.

رنالدو - بسیار خوب، خداوند گار من .

پولونیوس - و آن وقت، آقا، اگر او، اگر او... چه داشتم می گفتم؟ به خدا داشتم چیزی می گفتم. حرفم کجا بود؟

رنالدو - آنجا که... با گفتن «دوست من» یا «سر-

کار آقا» تأیید خواهد کرد.

پولونیوس - ها، بله، تأیید خواهد کرد. حرف تان

را این جور تأیید خواهد کرد: «من این آقا را می شناسم؛

دیروز یا پریروز، در فلان یا بهمان تاریخ، با فلان و بهمان کس دیدمش و همان طور که گفته‌اید سرگرم قمار بود، یا در مجلس میخواری از پا در افتاده بود، یا در بازی تنیس با یکی پرخاش می‌کرد، یا - کس چه می‌داند - داشت به یکی از آن خانه‌های کذایی، به یک جنده‌خانه می‌رفت، و...» حالا دیگر می‌فهمید؟ شما باطعمه دروغتان ماهی حقیقت را صید می‌کنید؛ و ما مردم آزموده و با کفایت با همین شیوه زدنها و کج باختنها موفق می‌شویم از بیراهه راه به مقصود ببریم. شما هم با پیروی از این درس و اندرز من، خواهید توانست به اخلاق پسر م پی ببرید. ملتفت شدید چه گفتم، یا نه؟

رنالدو - بله، خداوندگار من.

پولونیوس - خدا به همراه، سفر به خیر!

رنالدو - به اقبال خداوندگار!

پولونیوس - بلهوسیهای او را به رخس نکشید.

رنالدو - فرمانبردارم، خداوندگار من.

پولونیوس - بگذارید به هوای خودش باشد.

رنالدو - بسیار خوب خداوند گار من.

پولو نیوس - خدا نگهدار!

(رنالدو بیرون می رود.)

(افیلیا وارد می شود.)

ها، افیلیا چه شده؟

افیلیا - آخ، خداوند گار من، چقدر ترسیدم!

پولو نیوس - خدای من، از چه؟

افیلیا - خداوند گار من، من در اتاقم سرگرم

دوخت و دوز بودم که والاحضرت هملت با ارخالق باز،

بی کلاه، با جورابهای بی بندگلی که چین خورده روی

قوزک پایش افتاده بود، رنگش مثل پیراهن خود سفید،

با زانوهای که به هم می خورد و سیمایی چنان ترحم انگیز

که گویی دوزخ او را بیرون فرستاده تا وحشتهای آن را

باز گو کند، باری، در چنین حالی نزد من آمد.

پولو نیوس - عشق تو دیوانه اش کرده؟

افیلیا - خداوند گار من، نمی دانم. ولی به راستی

می ترسم که همین باشد.

پولونیوس - چه گفت؟

افیلیا - مچ دستم را گرفت و سخت فشار داد. سپس به اندازه دست و بازوی خود دور شد و دست دیگرش را این طور بالای ابروانش نگه داشت و در چهره ام چنان نگاه دقیقی دوخت که گویی می خواهد تصویرم را بکشد. یکچند او به این حال ماند و سرانجام بازوانم را کمی تکان داد و سه بار بدین گونه سر جنباند و آهی چنان عمیق و چنان رقت انگیز سر داد که گویی می باید پیکرش از آن از هم پاشد و زندگانش به پایان برسد. آنگاه رهایم کرد و همچنان که سرش از فراز شانه به سوی من بود و گویی به کمک چشمها راه خود را می جست، به همان حال از در بیرون رفت و تا به آخر پرتو چشمانش را بر من تاباند.

پولونیوس - خوب، بامن بیا؛ من به سراغ شاه می روم. این درست همان جذبه عشق است که فرط حدت آن را به نابودی دارد و مانند هر سودای دیگری در جهان که سرشت مابدان دچار می گردد اراده را به راه کارهای پر خطر می کشاند من دیگر پشیمانم. ببینم، آیا

تاز گیها یا او به درشتی سخن گفته اید؟

افیلیا - نه، خداوند گار گرامیم. ولی، به دستور

شما نامه هایش را پس فرستاده و از دیدنش سر باز زده ام.

پولونیوس - همین دیوانه اش کرده است. پشیمانم

که او را با هشیاری و خردمندی بیشتری نگاه نکردم.

می ترسیدم که تنها سر هوسبازی داشته در پی تباهی تو باشد.

ولی، اف برای این بد گمانی من! به خدا، در مردمی به سن و

سال من لجاج ورزیدن در عقاید خود همان قدر عادی است

که بصیرت نداشتن در جوانان. بیا، نزد شاه برویم. باید

این را به اطلاع وی رساند. زیرا پنهان داشتن این عشق،

بیش از آن چه افشای آن موجب برانگیختن دشمنی شود،

مایهٔ دردسر خواهد بود. بیا.

(بیرون می روند.)

صحنه دوم

اتاقی در کاخ .
شاه و شهبانو و روزنکرانتزو
گیلدنسترن و دیگر چاکران
وارد می شوند .

شاه - خوش آمدید ، روزنکرانتز عزیز ، و شما
گیلدنسترن ! گذشته از آن که سخت مشتاق دیدارتان
بودیم ، نیازی که به خدمات شما داریم مارا بر آن داشت
که به تعجیل از پی تان بفرستیم . لابد از دگر گونی حال
هملت چیزی شنیده اید . و این که گفتم دگر گونی درست است ،
چه هیئت ظاهر و حتی باطن او دیگر آن نیست که پیش از
این بود . چه علتی ، گذشته از مرگ پدر ، قادر بوده است
او را تا بدین حد از خود به در کند ، این چیزی است که
من نمی توانم به حدس دریا بوم . از این رو از شما که از
خردی باز باوی پرورش یافته اید و سال عمر و خلق و خوی -

تان چندان بهم نزدیک است، خواهش می‌کنم که هر دو یکچند از سر لطف در دربار ما مقیم باشید، تا با مجالست خویش او را به شادی و نشاط فراز آرید و از آنچه به تصادف می‌توانید دریافت، معلوم دارید آیا او از دردی ناشناخته رنج می‌برد که هر گاه دانسته شود در دسترس درمان ما تواند بود.

شهبانو - آقایان، او شما را بسیار یاد کرده است، و من یقین دارم که هیچ دو مرد دیگری در جهان نیست که او بدانها بیشتر دلبسته باشد. اگر از سر آزادی و نیکخواهی مایل باشید اندکی از اوقات خود را برای به‌ثمر رسیدن امیدواری‌مان نزد ما صرف کنید، از این بازدید شما چنانکه در خور حقیقت‌شناسی شاهلن است از سپاسگزاری به عمل خواهد آمد.

روزنکرانتز - با قدرت فرمانروایی والایی که هر دو اعلیحضرت بر ما دارند، به‌جای خواهش می‌توانند ارادهٔ رعبانگیز خود را همچون فرمانی بر زبان آرند.

گیلدنسترن - ماهر دو فرمانبرداریم و اینک خدمات

ویلیام شکسپیر

خود را آزادانه درپای شما می گذاریم و تا آنجا که در
توش و توان ماست آمادهٔ اجرای فرمانیم .

شاه - متشکرم، روزنکرا انتز، و شما ای گیلدنسترن
آزاده .

شهبانو - سپاسگزارم ، گیلدنسترن، و شما ای
روزنکرا انتز آزاد . تمنا دارم هم اکنون به دیدن پسر
که بس دگرگون گشته است بروید . های ، یکی از شما -
ها ، این آقایان را نزد هملت ببرد .

گیلدنسترن - خدا کند که حضور ما و مراقبتهای ما
برایش خوشایند و سلامتبخش باشد !

شهبانو - ها ، خدا کند !

(روزنکرا انتز و گیلدنسترن و چندتن از چاکران

بیرون می روند .)

(پولونیوس وارد می شود.)

پولونیوس - خداوند گارمن، سفیران ما به خوشی
از نروژ باز گشته اند .

شاه - تو همواره خوشخبر بوده ای .

پولونیوس - به راستی، خداوند گارمن؟ فرمانروای
 مهربان، مطمئن باشید که من کاردانی خود و روح خود هر
 دو را در خدمت شاه زیر دستنواز خود و خدای خویش
 گماشته‌ام. و من، - مگر آن که این مغز دیگر به همان
 قاطعیت پیشین رد پای هر مهمی را دنبال نکند، - به درستی
 معتقدم که علت دیوانگی هملت را یافته‌ام.

شاه - آه، بگو؛ مشتاق شنیدنش هستم.

پولونیوس - اول سفیران را به حضور بخوانید.
 در همچو ضیافت بزرگی، سخنان من به جای میوه
 خواهد بود.

شاه - خودت با آنان تعارف کن و به حضورشان
 بیاورد.

(پولونیوس بیرون می‌رود.)

شهبانوی نازنینم، می‌گویند که ریشه و سرچشمه بد-
 خویی پسران را یافته است.

شهبانو - می‌ترسم جز همان علت بزرگ، زناشویی
 پرشتاب ما پس از مرگ پدرش، چیزی نباشد.

شاه - خوب ، واری می کنیم .

(پولونیوس با ولتیمانند و کورنلیوس باز می گردد.)

خوش آمدید، دوستان عزیزم! خوب ، ولتیمانند، از برادرم
شاه نروژ گفتنی چه دارید؟

ولتیمانند - بهترین سلام و دعای خود را عرضه می -

دارد . کار گردآوری سپاه را که برادرزاده اش در پیش
گرفته و او خود آن را تدارکاتی بر ضد لهستانیان پنداشته
بود ، اما پس از واری به درستی پی برد که برضد اعلیحضرت
است ، به نخستین اشاره ما فرمود تا متوقف سازند؛ و دلنگ
از این که بیماری و ناتوانی و سالخوردگی را بدین سان
فریب داده اند ، دستورهای مؤکدی برای فورتینبراس
فرستاد ؛ مختصر آن که فورتینبراس سر فرود آورد و به
سرزنشهای شاه نروژ تن داد و سرانجام در برابر عمومی
خود سوگند یاد کرد که دیگر هرگز با اعلیحضرت سلاح
آزمایی نکند . شاه نروژ از آن سخت شادمان شد و سه
هزار سکه زر در آمد سالانه بدو بخشید و دستور داد که
سپاه گرد آمده را برضد لهستانیان به کار برد . او ، در این

نامه که اینک از نظر شاهانه می گذرد، (نامه را می دهد) خواهش کرده است که لطف فرموده برای این اقدام پروانه عبور از خاک خود به وی اعطا کنید ... شرایط پروانه عبور و ضمانتهای مربوط بدان در این نامه به رقم درآمده است .
شاه - مانعی نمی بینیم . ما این نامه را در فرصتی شایسته تر می خوانیم و پس از بررسی امر پاسخ خواهیم داد .
 و اینک از رنجی که به خوبی به پایان بردید سپاسگزاریم .
 بروید راحت کنید ؛ امشب باهم به جشن و سرور خواهیم پرداخت . بسیار خوش آمدید .

(ولتیمانند و کورنلیوس بیرون می روند.)

پولو نیوس - اینک این کار به خوشی انجام یافت .

فرمانروای من ، و شما بانوی من ! بحث در این باره که فر شاهی چه باید باشد یا وظیفه چیست ، چرا روز روز است و شب شب است و زمان زمان ، جز هدر دادن روز و شب و زمان چیزی نیست . ازین رو . چون ایجاز روح دانایی است و اطناب جوارح و پیرایه آن ، من سخن به ایجاز خواهم گفت : پسر بزرگوارتان دیوانه است . همچو

کسی را من دیوانه می‌خوانم. چه، اگر خواسته باشیم دیوانگی را درست تعریف کنیم، مگر جز این است که شخص دیوانه باشد و بس؟ ولی، بگذریم...

شهبانو - به مطلب پردازید و کمتر در پی هنر-

نمایی باشید.

پولونیوس - بانوی من، سوگند می‌خورم که هیچ

در پی هنر نمایی نیستم. دیوانه بودن او درست است

و مسلم. این هم درست است که جای تأسف است و تأسف

در این است که درست است. صنعت‌پردازی احمقانه‌ای بود،

برود پی کارش، برای این که هیچ در پی هنر نمایی نیستم.

پس، فرض کنیم که او دیوانه است. اکنون این کار باقی

می‌ماند که علت این معلول را پیدا کنیم، زیرا این معلول

علیل برای خود علتی دارد. آنچه باقی مانده همین است

و باقیمانده هم چنین است! تعمق بفرمایید. من دختری

دارم، یعنی تا زمانی که با من است دارمش. و او، توجه

بفرمایید، به مقتضای وظیفه‌شناسی و فرمانبرداری این را

به من داده است. و اینک حدس بزنید و نتیجه بگیرید.

« به دوشیزه آسمانی و معبود جان من ، افیلیای خوشگل ،
این کلمه بیجایی است ، کلمه زشتی است: « خوشگل »
زشت است ولی گوش کنید می گوید : «درسینه سفید دلاویزش
این را...» بگذریم.

شهبانو - این را هملت برایش نوشته است ؟
پولونیوس - بانوی من ، يك دم صبر بفرمایید ؛
همه را به درستی عرض می کنم .

تردیدکن که ستارگان از آتش اند ،
تردیدکن که خورشید در حرکت است ،
حتی در راستی حقیقت تردیدکن .
اما در دوستی من هرگز تردید مکن .
افیلیای گرامی ! من در این زمینه ها خام
و در این که ناله های خود را به وزن و آهنگ
در آورم دستی ندارم ، ولی باورکن که
تورا ، ای که بر همه خوبان سری بیش
از هر چیزی دوست دارم . خدا نگهدار .
آن که ، ای بانوی گرامی ، تازمانی که این
تن از آن اوست همواره تعلق به تو دارد .
هملت .

این است آنچه دختر فرمانبردارم بمن نشان داد و از آن

گذشته، تقاضاهای او را، و این که به چه وسیله، کی و در کجا بوده است، همه را به من گزارش کرد.

شاه - و دخترتان عشق او را چگونه تلقی کرد؟

پولونیوس - مگر چه تصویری دربارهٔ من دارید؟

شاه - تو را مردی درست و شرافتمند می‌دانم.

پولونیوس - منت دارم که چنین باشم! باری، پس

از آن که پی‌بردم این عشق پرشور بال می‌گشاید، و باید

بگویم که من این را پیش از آن که دخترم چیزی بر زبان

آرد به حدس دریافتم، - اعلیحضرت محبوب من، و نیز

شهبانوی‌تان که اینجا حضور دارند، چه تصور می‌فرمایند

که من همچون میز یادفتر شدم، یا قلب خود را به گنگی و

گری زدم و یا این عشق را با چشمانی بی‌اعتنا نگریستم؟

چه ممکن است تصور بفرمایید؟ نه، من راست به قلب مطلب

رفتم و به دختر جوانم چنین گفتم: «والاحضرت همت

شاهزاده‌ای است بیرون از مدار سرنوشت تو، چنین کاری

شدنی نیست.» آنگاه به‌وی دستور دادم که در به‌روی خود

بر چاره‌سازی او ببندد و هیچ پیغام و هیچ هدیه‌ای از او

قبول نکند. دخترم چنین کرد و از اندرزه‌های من بهره بر گرفت. و اما او، - مختصر بگویم، - همین که خود را رانده یافت، درانده افتاد، پس از آن اشتها را از دست داد، سپس دچار بیخوابی شد؛ آنگاه تنش ناتوان و سپس مغزش علیل گردید و پیوسته از بد بتر شد تا کارش به این دیوانگی که اکنون به پریشان گویش و امیدارد و ما همه را در اندوه نشانده است کشید.

شاه - فکر می‌کنید که همین باشد؟

شهبانو - ممکن است، بسیار احتمال دارد.

پولونیوس - می‌خواهم بدانم آیا هرگز اتفاق افتاده است که من به صراحت بگویم «چنین است» و غیر از آن یوده باشد؟

شاه - تا جایی که من می‌دانم، نه.

پولونیوس - اگر کار جز این بود، (سروشانۀ خود را نشان می‌دهد.) این را از این جدا کنید. من، اگر شرایط و احوال رهبرم باشد، حقیقت را اگر چه به راستی در دل زمین نهفته باشد پیدا می‌کنم.

شاه - باز چگونه می توانیم به محک بیازماییم.
پولو نیوس - شما می دانید که او گاه ساعتها در این
سر سرا قدم می زند.

شهبانو - چنین عادتى به راستى دارد.
پولو نیوس - در يك همچو فرصتى من دخترم را به سوى
او كيش مى دهم و شما و من پشت پرده مى مانيم و ناظر
بر خوردشان مى شويم. اگر او عاشق نباشد و عقل او به همين
سبب زایل نشده باشد، ترا: رأى زنى دولت مى كنم و به مزرعه -
دارى مى روم تا سرو كارم با گاريچيان باشد.

شاه - امتحان مى كنيم.
شهبانو - ولى، ببينيدش، بيچاره چه غمگين مى آيد
و سر گرم خواندن است.

پولو نیوس - تشریف ببرید؛ استدعا می کنم هر دو
تشریف ببرید. من هم اکنون خودم را به او می رسانم.

(شاه و شهبانو و چاکران بیرون می روند.)
(هملت وارد می شود و سرگرم خواندن است.)

اوه ، معذرت می خواهم. حال خداوندگار عزیزم هملت

چطور است؟

هملت - خوب است، خدا را شکر.

پولونیوس - خداوند گارم، مرا می‌شناسید؟

هملت - بسیار خوب می‌شناسم. ماهی فروش هستید.

پولونیوس - نه، خداوند گارمن، نیستم.

هملت - پس کاش به همان اندازه مرد درستی بودید.

بودید.

پولونیوس - درستکار، خداوند گارمن؟

هملت - ها، بله، آقا. در این دور زمانه از هر ده هزار

تن يك تن درستکار می‌توان دستچین کرد.

پولونیوس - کاملاً درست است، خداوند گارمن.

هملت - زیرا اگر خورشید در لاشهٔ سگ مرده

گرمهایی بپروراند، آن لاشه در خور بوسه‌های او بوده

است.. شما دختری دارید؟

پولونیوس - بله، خداوند گارمن.

هملت - نگذاریدش آفتابی شود. بارداری نعمتی

است، اما نه آن گونه که دخترتان می‌تواند باردار شود؛ دوست

من، مراقب کار باشید.

پولونیوس - (با خود) این را دیگر چه می گوید؟
همواره به فکر اوست. با این همه، اول مرا شناخت؛ گفت
ماه فروش هستم. سخت، سخت گرفتار اوست. و راستی،
من هم در جوانیم از عشق رنج بسیار دیدم؛ تقریباً به همین
روز افتادم. باز با او حرف بزنیم. خداوند گار من، چه
می خوانید؟

هملت - حرف، حرف، حرف.

پولونیوس - گفتگوسر چیست، خداوند گار من؟

هملت - میان که و که؟

پولونیوس - منظورم آن چیزی است که می خوانید،
خداوند گار من.

هملت - يك مشت افترا، آقا. این هجا گوی بیشرم
اینجامی گوید که پیران ریش خاکستری و چهره چرو کیده
دارند، از چشمانشان عنبر غلیظ و انگم آلو می تراود،
فراوان دچار کمبود فهم اند و کپلهایشان سخت سست است.
ومن، آقا، گرچه این همه را در کمال قوت و قدرت باور

دارم، باز دور از ادب می‌دانم که آن را بدین گونه روی کاغذ بیاورند؛ زیرا، خود شما، آقا. اگر مثل خرچنگ می‌توانستید پس پس بروید، به اندازه من پیر می‌شدید.

پولو نیوس - (با خود) با آن که این همه دیوانگی است، باز از منطق برکنار نیست.

خداوند گار من، چه طور است که از جریان هوا کنار بروید؟

هملت - به گور بروم؟

پولو نیوس - راست است که آنجا از جریان هوا برکنار است. (با خود) گاه جوابهایش چه پر مغز است! دیوانگی غالباً در نکته‌پردازی چنان راست به نشانه می‌زند که بدان خوبی در امکان هوش و سلامت عقل نیست. دیگر او را تنها می‌گذارم، و بی آنکه فرصت از دست برود ترتیب بر خورد او را با دخترم می‌دهم. خداوند گار ارجمندم، خاکسارانه از شما رخصت رفتن می‌خواهم.

هملت - شما، آقا. نمی‌توانید چیزی از من بخواهید که من خود با اشتیاقی بیشتر خواهان دادنش نباشم؛ جز جان

خودم، جز جان خودم، جز جان خودم.
پولونیوس - به سلامت باشید، خداوند گار من.
(به راه می افتد.)

هملت - پیرهای خرفت مزاحم!
(روزنکرانتز و گیلدنسترن وارد می شوند.)
پولونیوس - پی والا حضرت هملت می گشتید؛
اینجاست.

روزنکرانتز - (به پولونیوس) خدا نگهدارتان باد،
آقا.

(پولونیوس بیرون می رود.)
گیلدنسترن - خداوند گار ارجمندم!
روزنکرانتز - خداوند گار بس گرامی ام!
هملت - دوستان بسیار خوب و مهربانم! چه طوری،
گیلدنسترن؟ ها، روزنکرانتز؟ پسرهای خوب، چه طورید
هردوتان؟
روزنکرانتز - آن طور که فرزندان عادی روزگار
می توانند باشند.

گیلدنسترن - خوشیم که زیاده از حد خوش نیستیم.
دکمه روی کلاه بخت نیستیم.

هملت - تخت کفش آن هم که نیستید؟
روزنکرانتز - نه این و نه آن، خداوند گارمن.
هملت - پس در تراز کمرش هستید، یعنی در ناف
الطافش.

گیلدنسترن - به راستی، از خلوت نشینانش هستیم.
هملت - خلوت نشین خلوتسرای بخت؟ اوه! درست
گفتی؛ بخت روسپی است. خبر چه دارید؟
روزنکرانتز - خداوند گارمن، هیچ، جز این که
دنیا به راه درستکاری می رود.

هملت - پس قیامت نزدیک است. ولی خبرتان
درست نیست. بگذارید خودمانیتر چیزی بپرسم؛ دوستان
خوبم، چه گناهی از شما سرزد که بخت شما را اینجا به
زندان فرستاد؟

گیلدنسترن - زندان، خداوند گارمن!
هملت - بله، دانمارک زندان است.

روز نکرانتر - پس خود دنیا زندان است.

هملت - زندانی بزرگ، با حجره‌ها و بیغوله‌ها و سیاه چالهای بسیار، که دانمارک یکی از بدترین آنهاست.
روز نکرانتر - ما که همچو گمان نمی‌کنیم، خداوند گارمن.

هملت - خوب، پس برای شما چنین نیست؛ زیرا هیچ چیز به نفس خود خوب یا بد نیست. بلکه اندیشه است که آن را چنان می‌نماید: برای من دانمارک زندان است.
روز نکرانتر - پس جاه‌طلبی شماست که آن را بدین صورت در می‌آورد. اینجا برای پرواز اندیشه‌تان جای بس تنگی است.

هملت - به خدا، من می‌توانم در پوست گردویی محصور باشم و خود را شاه سرزمین بیکرانی بدانم، اگر این نمی‌بود که خوابهای آشفته می‌بینم...

گیلدنسترن - و این خوابها به راستی همان جاه‌طلبی است، چه جوهر هستی جاه‌طلبی سایه خوابی بیش نیست.
هملت - خود خواب چیزی جز سایه نیست.

روزنکرانتز - درست، و من جاه طلبی را چنان پوچ و ناچیز می دانم که سایه سایه ای بیش نیست.

هملت - در این صورت مردم خرده پاتند و پادشاهان و پهلوانان گسترده یال و کوپال ماسایه این مردم. چه طور است به دربار برویم؟ زیرا، به ایمانم سوگند، توانایی احتجاج ندارم.

روزنکرانتز و گیلدنسترن - گوش به فرمان شما میم.

هملت - هیچ از این گونه نگویید! من نمی خواهم شمارا با دیگر زیردستانم همتراز بدانم، زیرا، رگوراست به شما می گویم، ملازمان بس هراسنا کی دارم. ولی به دوستی دیرین سوگند، چه چیز شما را به السینور آورد؟

روزنکرانتز - آروزی دیدار شما، خداوند گارمن، و دیگر هیچ.

هملت - چنین بینوا که منم، دستم حتی در سپاسگزاری تنگ است. با این همه سپاسگزارم. اما به یقین، دوستان عزیزم، برای سپاسگزاری من نیم غازهم بهای گزافی است. آیا پی تان نفرستاده اند؟ به صرافت طبع خودتان آمده اید؟

ویلیام شکسپیر

برای یک دیدار بی روی ریا؟ ها، بیایید با من به صداقت رفتار کنید؛ ها، حرف بزنید، نه!

گیلدنسترن - آخر، چه بگوییم، خداوند گار من؟
هملت - هه، هر چه شد، جز این که بیراه نباشد. ها، پی تان فرستاده اند. در چهره تان نوعی اعتراف بدان پیداست و آزرمتان در چاره سازی چندان دست ندارد که آن را بزرگ کند. می دانم این شاه مهربان و شهبانو هستند که پی شما فرستاده اند.

روزنکرانتز - به چه منظوری، خداوند گار من؟
هملت - این را خود شما باید بگویید. ولی، به - حق همدرسی مان، به دمسازی جوانی مان، به حکم دوستی مان که همواره پایدار مانده است، به هر چه از همه گرامیتر که یکی سخن سنجتر از من می تواند شما را بدان مقید سازد، سوگندتان می دهم که بامن راست و بی چم و خم باشید آیا پی تان فرستاده اند یا نه؟

روزنکرانتز - (آهسته به گیلدنسترن) شما چه می

گویید؟

هملت - (باخود) ها ، خوب مراقبتان هستم .
(بلند) اگر دوستم دارید ، طفره نروید .

گیلدنسترن - پی مان فرستاده بودند ، خداوند گار

من .

هملت - علش را خودم به شما می گویم ؛ بدین -
سان پیشدستی من شمارا از افشای راز معاف خواهد داشت
و از رازداری تان نسبت به شاه و شهبانو سرمویی کم نخواهد
شد . از چندی پیش ، - به چه سبب نمی دانم ، - من همه
نشاط خود را از دست داده و ترك هر گونه ورزش معتاد خود
کرده ام ؛ و به راستی چنان حال افسرده ای دارم که
زمین ، این بنای نغز ، به چشمم فلاتی بی بر می نماید
و این سراپرده بس شگرف هوا ، می بینید ، این سایبان
زیبای آسمان ، این بام همایون آراسته به شعله های
زرین ، آری ، این همه برای من جز توده بخارات
آلوده و طاعونزا چیزی نیست . چه شاهکاری است آدمی !
تا چه حد در خردمندی بزرگوار و در استعداد چه نامحدود
است ! در هیئت و در رفتار چالاک و دلپسند ، در عمل همپایه

فرشتگان و در فهم و ادراك پنداری خداست! زیبایی جهان است و گل سرسبد جانداران! و با این همه این جوهر خاک در چشم من هیچ است. برای من مرد گیرایی ندارد؛ نه، همچنانکه زن نیز ندارد، هر چند گویی بالبخندتان می خواهید خلاف این را برسانید.

روز نکرانتر - خداوند گار من، چنین چیزی در اندیشه من هیچ نبود.

هملت - پس، وقتی که گفتم: «مرد برای من گیرایی ندارد» برای چه خندیدید؟

روز نکرانتر - خداوند گار من، فکر کردم که اگر مرد برای تان گیرایی نداشته باشد، گروه بازیگران چه پذیرایی خشکی از شما خواهند دید. ما در راه از آنان در گذشتیم؛ به زودی برای خدمتگزاری تان می - رسند.

هملت - مقدم آن که در نقش شاه بازی می کند گرامی خواهد بود؛ اعلیحضرت شان از دست من پیشکشی دریافت خواهند داشت؛ شهسوار حادثه جو شمشیر و سپر

خود را به گردش خواهد در آورد؛ جوان دل داده آه به رایگان نخواهد کشید؛ مرد کج خلق به آسودگی تا پایان نقش خود خواهد رفت؛ دلچک خواهد توانست کسانی را که آسان به خنده می افتند بخنداند؛ بانو هم بی تکلف سخن خواهد گفت، و گرنه شعرش دچار سخته خواهد شد. این بازیگران کدام اند؟

روزنکرانتر - درست همانها که همواره مورد پسندتان بودند، بازیگران پایتخت.

هملت - چه شد که دوره گردی می کنند؟ برای شهرتشان و بهره کارشان هر دو بهتر بود که در یک جامقیم می شدند.

روزنکرانتر - به گمانم پریشانی احوالشان بر اثر نوآوریهای اخیر است.

هملت - هنوز هم به اندازه آن روزها که من در پایتخت بودم مورد پسند هستند؟ هنوز همان قدر تماشاگردارند؟
روزنکرانتر - نه، به راستی نه.

هملت - برای چه؟ مگر هنرشان سستی گرفته؟

روز نکرانتز - نه ، شور و نشاط کارشان همان است که بود؛ ولی ، سرو کارشان بایک مشت بچه ، یک آشیانه جوجه افتاده است که در باره مسائل روز داد و فریاد راه می اندازند و به همین سبب هم سخت تشویق می شوند؛ آنان اینک قبول عام یافته اند و چنان از تماشاخانه های عوام، - و این نامی است که خود بدانها می دهند، - بد می گویند که بسیار کسان از اهل شمشیر، بس که از نیش قلمشان می ترسند، جرأت آن که پا در آن نهند ندارند.

هملت - چه! آیا به راستی بچه اند؟ نگهداری شان با کیست؟ به چه نرخی مزد می گیرند؟ آیا پس از آن که دیگر خوانندگی نتوانند به این پیشه ادامه نخواهند داد؟ و بعدها، اگر خود در زمره بازیگران عوام در آیند، و این هم اگر ممر در آمد بهتری نداشته باشند بسیار محتمل است، - آیا نخواهند گفت که نویسندگان شان در حق شان ستم کردند که آنان را به بد گفتن از آنچه خود روزی می بایست بشوند واداشتند؟

روز نکرانتز - به راستی، از هر دو طرف هیاهو

بسیار بوده است، و مردم نیز از آن که آنان را به مجادله برانگیزند غفلت نداشته اند. زمانی هم بود که کسی برای نمایشنامه ای که کار شاعر و بازیگر بر سر آن به مشتمولگد فرسیده باشد پولی نمی داد.

هملت - مگر ممکن است؟

گیلدنسترن - اوه! مغزها بود که در این کار پریشان شد.

هملت - و برنده در این میان بچه ها هستند؟

روزنکرانتز - ها، بله، خداوند گارمن؛ حتی هر کولس و بارش را می برند.

هملت - چندان هم غریب نیست؛ زیرا عموی من پادشاه دانمارک است و کسانی که در روزگار پدرم به وی دهن کجی می کردند، اکنون بیست، چهل، پنجاه، صد سکه زر برای یک تصویر کوچک او می دهند. به خدا در این کار چیزی ورای حد طبیعی است و کاش فلسفه می توانست آن را دریابد.

(بانگ شیپورها از پشت صحنه.)

گیلدنسترن - این هم بازیگران .

هملت - آقایان ، به‌السنورخوش آمدید . خوب ،
بامن دست بدهید . خوشامد به مهمان باید با آداب و مراسم
همراه باشد ؛ بگذارید با شما به تعارف پردازم ، مبادا
بر خوردمن با بازیگران ، - که ناچار می‌باید باروی خوش
انجام گیرد ، - از پذیرایی که در حق شما روا می‌دارم گرمتر
بنمایید . خوش آمدید ؛ ولی ، پدرم که عموی من است و
مادرم که زن عمو باشد فریب خورده‌اند .

گیلدنسترن - از چه بابت ، خداوند گار عزیزم ؟

هملت - من تنها در بادشمال - شمال باختری است
که دیوانه‌ام : وقتی که باد از جنوب به‌وزد باز را از کلنگ
تمیز می‌دهم .

(پولونیوس وارد می‌شود .)

پولونیوس - به سلامت باشید ، آقایان .

هملت - هیس ، گیلدنسترن ، و شما نیز ؛ سراپا
گوش باشید : آن شیر خواره بزرگ که آنجا می‌بینید ،
هنوز از قنناق بیرون نیامده است .

روزنکرانتز - شاید هم دوباره بهقنداق رفته باشد،
زیرا گفته‌اند که پیری کودکی دوباره است .

هملت - پیشگویی می‌کنم آمده است با من از
بازیگران سخن بگوید؛ توجه کنید... درست می‌فرمایید،
آقا، صبح روز دوشنبه بود؛ بله، همین بود .
پولونیوس - خداوند گارمن، برای‌تان خبری
آورده‌ام .

هملت - خداوند گارمن، برای‌تان خبری آورده‌ام.
وقتی که روسیوس Roscius در رم بازیگر بود ...
پولونیوس - خداوند گارمن، بازیگران از راه
رسیده‌اند .

هملت - نهج، نهج!
پولونیوس - به شرافتم سوگند .
هملت - هر بازیگری سوار خر خود می‌آمد...
پولونیوس - بهترین بازیگران جهان، خواه در
تراژدی، خواه در کمدی یا نمایش تاریخی، روستایی،
کمدی روستایی، کمدی تاریخی روستایی، تراژدی

ویلیام شکسپیر

تاریخی، تراژیکو کمدی تاریخی و روستایی، با صحنه آرایه ثابت یا منظومه بی دکور. برایشان نه آثار سنکا^۱ زیاده Seneca زیاده سنگین است و نه آثار پلاتوس^۲ Plautus زیاده سبک. در تقریر سخنان مطمئن یا گفتار آزاد و بی بند و بار به راستی همتا ندارند.

هملت - یفتاح، ای داور اسرائیل، وه که چه گنجی داشتی!

پولونیوس - خداوند گار من، اوچه گنجی داشت؟

هملت - به!

دختری زیبا بودش و جز آن دیگر هیچ

و به جان دوستش می داشت.

پولونیوس - (با خود) باز در باره دختر من.

هملت - درست نگفتم، یفتاح پیر؟

۱. فیلسوف رومی، مربی نرو Nero امپراتور ستمکاره روم که او را فرمود تا خود را رگ بزند، از او گذشته از رساله های فلسفی و اخلاقی چند نمایشنامه تراژدی به جا مانده است. (سال ۲ پیش از میلاد - سال ۶۵ بعد از میلاد)

۲. شاعر طنزگو و کمدی نویس روم باستان (۲۵۴ -

۱۸۴ پیش از میلاد)

پولونیوس - خداوند گارمن ، اگر نام یفتاح بر
من بگذارید، آری ، دختری دارم و به جان دوستش می-
دارم .

هملت - نه ، دنباله شعر این نیست .

پولونیوس - پس دنباله اش چیست ، خداوند گارمن؟

هملت - هه ،

و خدا البته ، بر آن آگاه بود .

بعدهم ، خودتان می دانید :

تقدیر چنان رفت و ناگزیر همان بود .

بیش از این اگر خواسته باشید ، به نخستین بند این سرود
مقدس رجوع کنید ؛ زیرا ببینید ، اینك آنچه مرا به درز
گرفتن سخن وا می دارد .

(چهار پنج بازیگر وارد می شوند.)

خوش آمدید ، آقایان ؛ همه تان خوش آمدید . از
دیدارت بسیار خوشوقتم . خوش آمدید ، دوستان . اوه !
دوست دیرین من ! پس از آن آخرین بار که دیدمت ،
گردرخسارت حاشیه بسته ای ؛ آیا برای آن به دانمارك

آمدی که ریش مرا به چسبی؟ هاه، شما بانوی جوان و دلبرم! به مریم عذرا سو گند، پس از آن آخرین دیدارمان، وجود مبارك به اندازه يك نیم چکمه به آسمان نزدیکتر شده است. خدا کند که صدای تان مثل سکه ترک خورده نباشد که از رواج بیفتد. آقایان، شما همه خوش آمدید. ما، همچون قوش بازان فرانسه خواهیم بود که پرنده‌شان را به هر شکاری که ببینند پرواز می‌دهند: هم اکنون باید قطعه‌ای بشنویم. بیایید، ما را به پیش در آمدی از هنر تان مهمان کنید؛ ها، يك قطعه پر شور.

نخستین بازیگر - کدام قطعه، خداوند گارمهر بانم؟

هملت - يك بار از تو چیزی شنیدم که هرگز به

روی صحنه نیامد؛ یا اگر هم آمد، بیش از يك بار نبود. زیرا، به یاد دارم که پسند مردم نیفتاد؛ درست مانند خاویار در مذاق مردم عامه. با این همه، چنانکه من در یافتن و کسانی دیگر که قضاوتشان در این گونه امور صائبتر از آن من است، نمایشنامه بسیار خوبی بود؛ ترتیب صحنه - های آن درست، و به يك اندازه با زیرکی و اندازه‌شناسی

نوشته شده بود . به یادم هست یکی می گفت در اشعارش آن گزندگی که مطلب را با آن چاشنی می زنند نیست و در انشای آن هم چیزی که بتواند نویسنده را به تکلف منسوب دارد یافت نمی شود ؛ ولی او می گفت که این شیوه آبرومندی است ، در عین سلامت دلنشین و خیلی بیش از آنچه آراسته باشد زیبا . باری ، در آن نمایشنامه قطعه ای بود که من بیش از همه دوست داشتم ، آنجا که اینیاس^۱ Aeneas برای دیدو^۲ Dido حکایت می کند ، خاصه آنجا که از کشته شدن پریام^۳ Priam سخن می گوید . اگر

۱ . شاهزاده ترویا که ویرژیل شاعر روم باستان او را قهرمان منظمه بزرگ خود اینی بید کرده است . اینیاس پس از پایان جنگ و ویرانی ترویا از دست یونانیان گریخت و پس از سرگردانیها به کرانه های ایتالیا فرود آمد .

۲ . دختر پادشاه صور که بعدها کارتاژ را بنا نهاد و در همین شهر بود که اینیاس هنگام فرار خود با وی ملاقات کرد و در دل او راه یافت .

۳ . آخرین شاه شهر ترویا و پدر هکتور که در جنگ با آکیلز یا آشیل کشته شد . خود پریام نیز پس از گشوده شدن شهر به دست پروس کشته شد .

به یادتان مانده باشد ، از اینجا شروع کنید ، بگذارید ،
بگذارید ببینم :

« پیروس دژم ، همچون ببر هیرکانی ... »

نه ، این نیست ، ولی با همان کلمه پیروس آغاز می شود :
« پیروس ' Pyrrhus دژم که ساز و سلیح تیره و
نیت سیاهش ، هنگامی که درون آن اسب شوم پی پنهان
شده بود ، به شب می مانست ، اینک این هیئت سیاه هر اس
انگیز را با دبدبه بدشگوتری فرو پوشانده است .

« پای تا سر سرخ ، اینک او با منظری دهشت بار به
خون پدران و مادران و دختران و پسران رنگین گشته است
و این خون که از گرمای کوچه های تفته خشکیده و انبست شده
پر توی ستمکارانه و نفرین شده بر آن کشتار فجع می افشاند .
پیروس دوزخی که از تاب آتش و خشم بریان گشته و خون
بسته بر ستبری پیکرش افزوده است با چشمانی چون دو
یا قوت سرخ پر یام آن نیای پیر را ، می جوید . »
حال ، شما ادامه بدهید .

۱. پسر آکیلز و از قهرمانان جنگ ترویا .

پولو نیوس - خدا گواه است ، خوب تقریر کردید ،
 بالحنی درست و با بصیرتی که درخور است .
نخستین بازیگر - به زودی می یابدش که ضرباتی
 سخت سست بر یونانیان فرومی آورد ؛ شمشیر دیرینه اش ،
 بسریچی از بازوی وی ، هر آنجا که فرود می آید می ماند
 و تن به فرمان نمی دهد . پیروس در نبردی نا برابر بر پیام
 می تازد و از خشمی که دارد ضربتش بدو نمی رسد ، ولی
 باد شمشیر خونخوارش پیرست پیکر را بر زمین می افکند .
 آنگاه ، چنانکه گویی ایلیوم ' Ilium با همه لختی این زخم
 را احساس کرده باشد ، با تارك شعله و زش به سوی پایه خم
 می شود و هر ای سهمگین آن گوش پیروس را غافلگیر می -
 کند . اینك آن شمشیر که بر سرشیر گون پیام بزرگوار
 فرودمی آمد ، گویی در هوا معلق مانده است .
 پیروس نیز همچون نقش ستمکار گسی بیحرکت ایستاده
 گویی بدانچه نیت داشته و می خواسته بی اعتنا است ، کاری
 نمی کند .

۱ . نام دیگر شهر ترویا در آسیای صغیر .

ولی ، همچنانکه غالباً به هنگام فرارسیدن توفان
خاموشی بر آسمان چیره می شود و ابر از جنبش می ایستد
و بادهای سرکش گنگ می ماند و در این پایین کره خاک
بسان مرده آرام افتاده است و آنگاه غرش سهمگین رعد
جهان را می درد ، کین توزی نیز ، پس از آن مکث ، در
پیروس بیدار می شود و او را بار دیگر به کار می انگیزد .
و هرگز پتک سیکلوپها با دغدغه کمتری برززه ابدیت دوام
مارس فرود نیامد که اینک شمشیر خون چکان پیروس بر
پریام . ننگ ، ننگ بر تو ای روسپی بخت ! و شما ، ای
گروه خدایان ، گرد آید و قدرتش را از او باز گیرید ؛
همه پره ها و کمانه های چرخ ارا به اش را بشکنید و محور
آن را از بلندیهای آسمان تا ژرفنای کنام اهریمنان فرو
بغلطانید !»

پوئونیوس - این دیگر پر دراز است .

هملت - باریشتان باید فرستاد پیش آرایشگر . ادامه

بده ، خواهش می کنم . او هزل می خواهد و داستان
هرزه ، و گر نه خواش می برد . ادامه بده ، به سر گذشت

هکیوبا Hecuba برس.

نخستین بازیگر - «ولی چه کسی ، آه ! چه کسی
هرگز آن شهبانوی سرپوشیده را دیده بود...»

هملت - «شهبانوی سرپوشیده»؟

پولونیوس - خوب است ؛ «شهبانوی سرپوشیده»
خوب است.

نخستین بازیگر - « که بر سر خود ، - سری که دمی
پیش به تاج آراسته بود ، تکه پارچه‌ای نهاده بجای جامه
ملافه‌ای را درسراسیمگی ترس برداشته بر کمر لاغر و
فرسوده‌اش بسته ، پابرهنه از هر سومی دود و شعله‌های آتش
را با اشک‌هایی که راه نظر بر او می‌بندد تهدید می‌کند؟ هر
که این منظره را می‌دید ، با زبانی زهر آبداده بخت را به
تهمت خیانت رسوا می‌ساخت . در آن هنگام که چشمش
بر پیروس افتادو دیدش که با چه کین تیزی شوهرش راریز
ریز می‌کند ، فریادی از جگر بر کشید ، و اگر در آن دم
خدایان او را به چشم خویش می‌دیدند ، مگر آن که نیک

و بد حال مردم فناپذیر را بردلشان هیچ اثر نباشد ، - بی
شك از چشمان سوزان آسمان اشك می بارید و خدایان به
سودای غم در می افتادند .»

پولونیوس - ببینید ! چگونه رنگش دگرگون
گشته ، اشك در چشمانش نشسته است ! دیگر بس است ،
خواهش می کنم .

هملت - خوب ، باقی را به زودی از تو خواهم خواست
که برایم بخوانی . خداوند گارمن ، ترتیبی بدهید که
بازیگران را در جای نیکی فرود آرند . می شنوید ؛ دستور
بدهید با ایشان به خوبی رفتار کنند ؛ آنان و جیزه و
گزارش مختصر این روز گارند ؛ پس از مرگ اگر کتیبه
ناشایستی بر گورتان باشد بهتر از آن است که در زنده بودن
دچار بدزبانی شان بشوید .

پولونیوس - خداوند گارمن ، به قدر شایستگی شان
از ایشان پذیرایی خواهم کرد .

هملت - به جان مسیح ، مرد ، خیلی از آن بهتر .
اگر از هر کسی به قدر شایستگی اش پذیرایی شود ، کیست

که از تازیانه جان به در برد؟ از آنها فرا خورشرف و بزرگواری خودتان پذیرایی کنید، - و هر چه شایستگی - شان کمتر باشد، نیکیهایتان ارج بیشتری خواهد داشت. راهنمایی شان کنید .

پولونیوس - بیاید ، آقایان .

هملت - دوستان من، به دنبال او بروید : فردا برای ما نمایش خواهید داد . (پولونیوس و بازیگران به جز نخستین بازیگر بیرون می روند.) گوش کن ، دوست دیرین من ، آیا می توانید نمایش «قتل گونزاگو» را بازی کنید؟
نخستین بازیگر - بله ، خداوند گارمن .

هملت - فردا شب نمایش خواهیم داشت . در صورت لزوم ، آیا می توانید روی دوازده تا شانزده سطر که من خواهم نوشت کار کنید و آن را در نمایشنامه بگنجانید، نه؟
نخستین بازیگر - چرا ، خداوند گار من .

هملت - بسیار خوب . دنبال این جناب بروید و مبادا ریشخندش بکنید. (نخستین بازیگر می رود. - به روزنکرا نتر و گیلدنسترن :) دوستان مهر بانم، تاشب به خدای سپارماتان.

به السینور خوش آمدید.

روز نکرانتز - خداوند گار عزیز !

(روز نکرانتز و گیلدنسטרین بیرون می‌روند.)

هملت - خوب، خدا به همراه تان !

دیگر تنها هستم . اوه ، که چه فرومایه و چه برده
ناتراشیده‌ای هستم . آیا بس شگفت نیست که این بازیگر
برای یک افسانه ، برای پندار یک سودا ، بتواند روح خود
را چنان در قالب تصورش در آورد که از تأثیر آن چهره‌اش
یکسر رنگ بیازد ، اشک در چشمانش بنشیند ، آشفستگی
در هیئتش پدیدار شود ، صدایش در هم بشکند و حرکات و
سکناتش همه به ریخت اندیشه‌اش در آید ؟ و این همه برای
هیچ ! برای هکیوبا ! هکیوبا چه چیز او یا او خود چه
چیز هکیوبا است که می‌باید برایش اشک بریزد ؟ اگر او
همان انگیزه و شور سودا را که من دارم می‌داشت ، آن وقت
چه می‌کرد ؟ صحنه را با اشک خود غرقه می‌ساخت ،
گوشها را با سخنان دهشتنا می‌شکافت ، تبهار را سراسیمه
می‌کرد و بیگناه را می‌ترساند ، بیخبر را در آشوب می-

افکند و بینایی و شنوایی را به راستی سرگشته می‌داشت .
 و اما من ، من فرو مایه لخت منگ و افسرده و سر به هوا ،
 پروای امر خود ندارم و نمی‌توانم چیزی بگویم ؛ نه ، آن
 هم آنجا که پای شاهی در میان است که به زندگی گرانقدر
 و هست و نیستش به صورتی ننگین دستبرد زده‌اند . آیا من
 ترسو هستم ؟ چه کسی نابکارم می‌خواند ؟ سرم رامی‌شکند ؟
 ریشم را می‌کند و بد صورتم پرتاب می‌کند ؟ بینی‌ام رامی-
 کشد ؟ دروغهای مرا تا ژرفنای ریه در گلویم فرو می‌ریزد ؟
 چه کسی بامن چنین کاری می‌کند ؟ ها ! به خدا سوگند ،
 همه را تاب می‌آورم ؛ زیرا جز این نیست که من دل وجگر
 کبوتر دارم و از صفرا کسه بیداد را تلخ می‌گرداند بی
 بهره‌ام ، و گرنه تا کنون لاشخورهای سراسر این ناحیه را
 با روده و شکنجه این بدسرشت فر به کرده بودم . آه ، نا کس
 هرزه خونخوار ! سنگدل دغلكار شهوتپرست بی‌عاطفه ! اوه ،
 انتقام ! ولی ، چه خرم من ! و این بس تماشایی است که
 من ، پسریدری مهربان که به ستم کشته شد ، منی که بهشت
 و دوزخ مرا به کین خواهی برمی‌انگیزند ، همچون روسپان

عقدۀ دل خود را با مشتکی کلمات خالی می کنم و مانند يك زن شلخته ، يك کتیز مطبخی دشنام می دهم . اوف ! تفو ! روح من ، به خود آ. شنیده ام که برخی تبهکاران در تماشاخانه چنان تا اعماق جان از هنر نمایش منقلب گشته اند که پیدنگ فریاد بر آورده بر جرم خویش اعتراف کرده اند . زیرا ، قتل ، اگرچه خود زبانی ندارد ، می تواند با دهانی معجزه بار سخن بگوید . من به این بازیگران خواهم گفت که در برابر عمومی من چیزی شبیه قتل پدرم بازی کنند . مراقب حال او خواهم بود و چنانکه باید او را به محك خواهم زد : اگریکه خورد و ازجا پرید ، می دانم کار چیست . شبی که من دیدم شاید اهریمن بوده باشد ، و در قدرت اهریمن هست که خود را به ظاهری خوشایند بیاراید . بله ، شاید بر اثر ناتوانی من و افسردگی خاطر و سلطه ای که او بر صاحبان چنین سرشتی دارد ، فریب می دهد تا به گمراهیم بکشاند . باید بر زمین استوارتری بنا کرد : نمایش دامی خواهد بود که با آن وجدان شاه را شکار خواهم کرد .

(بیرون می رود .)

پرندہ سوم

صحنه یکم

تالاری در کاخ.

شاه ، شهبانو ، پولونیوس ، افلیا ،
روزنکراتز و گیلدنسترن وارد می شوند.



شاه - آیا به هیچ تدبیری نمی توانید از او دریا بید
برای چه این پریشانی را موجب می شود و چهره روزهای
آرامش خود را بدین خشونت به سر پنجه دیوانگی سرکش
و خطرناک می خراشد؟

روزنکراتز - او خود اعتراف دارد که خود را
شوریده می بیند ، اما به چه سبب ، هیچ نمی خواهد بگوید.
گیلدنسترن - آماده اش نمی بینم که بگذارد پی به
حالش برده شود؛ بلکه، هر بار که او را به آستانه اعتراف
در باره حقیقت حالش می آوریم ، با آن زیر کی که در
دیوانگی است از چنگ ما می گریزد.

شهبانو - آیا از شما خوب پذیرایی کرد؟
روزنکرانتز - درست بدان گونه که شایسته بزرگی

است .

گیلدنسترن - ولی بناخواه خود ، با تکلف بسیار .
روزنکرانتز - در پرسش امساک داشت ، اما در جواب
پرسشهای ما سخت گشاده دست بود .

شهبانو - آیا به هیچ سر گرمی ترغیبش کردید؟
روزنکرانتز - بانوی من ، از قضا در راه از یک
گروه بازیگران در گذشتیم . ما باوی در این باره سخن
به میان آوردیم و چنان می نمود که از شنیدن این خبر نوعی
شادی در او پدید آمد . اینک آنان اینجا هستند و به گمانم
دستور یافته اند هم امشب در برابر او بازی کنند .

پولو نیوس - درست است . و او از من خواست تا از
اعلیحضرتان استدعا کنم برای دیدن و شنیدن آن تشریف
بیاورند .

شاه - به جان و دل می پذیرم ! و از این که می شنوم
سر این گونه کارها دارد بسیار خشنودم . آقایان ، بیشتر در

این راهش برانید و اشتیاق او را بدین دلخوشیها تیزتر کنید.
روزنکرانتز - فرمانبرداریم، خداوند گارمن.
(روزنکرانتز و گیلدنسترن بیرون می‌روند.)

شاه - گر ترودنازینم، شما نیز ما را تنها بگذارید؛
ما تریبی داده‌ایم که هملت به اینجا بیاید و گویی بر حسب
تصادف خود را با افیلیا روبه رو بیند. و اینک من و پدر
او، دو جاسوس مشروع، خود را در جایی پنهان می‌کنیم که
بی‌دید شدن امکان دیدن داشته باشیم و بتوانیم برخوردشان
را به درستی بسنجیم و از نحوه رفتارشان در یابیم که آیا غم
عشق است، یا نه، که او را چنین رنج می‌دهد.

شهبانو - به فرموده‌تان عمل می‌کنم. و اما شما،
افیلیا، آرزوی من این است که زیبایی پسندیده‌تان علت
خجسته‌شوریدگی هملت باشد؛ ازینرو امیدوارم خصال
نیکوی شما او را به سرفرازی هردوتان به راه‌وروش معهود
خود بازگرداند.

افیلیا - آرزوی من این است بانوی من.

(شهبانو بیرون می‌رود.)

پولو نیوس - افیلیا، شما این جا قدم بزید. اعلیٰ حضرت،
 اگر موافقت فرمایید، ما به جای خود می رویم. (به افیلیا)
 این کتاب را بخوان، تظاهر بدین کار می تواند آب و رنگی
 به تنهایی ات ببخشد، چه بسا می توان نکوهش مان کرد، -
 و بارها نیز این نکته به اثبات رسیده است، - که چهره
 دینداری و اعمال پارسایان همان شیطان را در خود نهفته دارد.
 شاه - (با خود) او، راست تر از این چیزی نیست؛
 این گفته او چه تازیانه سختی بر وجدان من است! گونه
 روسپی که زیبایی از بزرگ دارد به قیاس آنچه می آیدش
 از تبهکاریهایی که سخنان بس رنگینم بر آن پرده می کشد
 زشتتر نیست. او، چه بار سنگینی!

پولو نیوس - صدای پایش را می شنوم؛ خداوند گار
 من، از اینجا برویم.

(شاه و پولو نیوس بیرون می روند.)

(هملت وارد می شود.)

هملت - بودن یا نبودن، حرف در همین است. آیا
 بزرگواری آدمی بیشتر در آن است که زخم فلاخن و

تیر بخت ستم پیشه را تاب آورد، یا آن که در برابر دریایی فتنه و آشوب سلاح برگیرد و با ایستادگی خویش بدان همه پایان دهد؟ مردن، خفتن؛ نه بیش؛ و پنداری که ما با خواب به دردهای قلب و هزاران آسیب طبیعی، که نصیب تن آدمی است پایان می‌دهیم؛ چنین فرجامی سخت خواستنی است. مردن، خفتن؛ خفتن، شاید هم خواب دیدن؛ آه، دشواری کار همین جاست. زیرا تصور آن که در این خواب مرگ، پس از آن که از این هیاهوی کشنده فارغ شدیم، چه رؤیاهایی به سراغمان توانند آمد می‌باید ما را در عزم خود سست کند. و همین است که موجب می‌شود عمر مصایب تا بدین حد دراز باشد. به راستی، چه کسی به تازیا نه‌ها و خواریه‌های زمانه و بیدادست‌مگران و اهانت مردم خودبین و دلهره‌عشق‌خوار داشته و دیرجنبی قانون و گستاخی دیوانیان و پاسخ ردی که شایستگان شکیا از فرومایگان می‌شنوند تن می‌داد و حال آن که می‌توانست خود را بسا خنجری برهنه آسوده سازد؟ چه کسی زیر چنین باری می‌رفت و عرق‌ریزان از زندگی توانفرسا ناله می‌کرد، مگر

بدان رو که هر اس چیزی پس از مرگ، این سر زمین ناشناخته که هیچ مسافری دوباره از مرز آن باز نیامده است، اراده را سرگشته می‌دارد و موجب می‌شود تا بدبختیایی را که بدان دچاریم تحمل کنیم و به سوی دیگر بلاها که چیزی از چگونگی شان نمی‌دانیم نگریزیم . پس ادراك است که ما همه را بزدل می‌گرداند؛ بدین سان رنگ اصلی عزم از سایه نزار اندیشه که بر آن می‌افتد بیمار گونه می‌نماید و کارهای بزرگ و خطیر به همین سبب از مسیر خود منحرف می‌گردد و حتی نام عمل را از دست می‌دهد . دیگر دم فرو بندیم ! اینک افیلیای زیبا ! ای پریرو، در نیایشهای خود گناهان من همه را به یاد آر.

افیلیا - خداوند گار عزیزم، پس از آن همه روزها که گذشت، حال مبارکتان چه طور است؟
هملت - با خاکساری سپاسگزارم . خوب ، خوب ، خوب.
 خوب.

افیلیا - خداوند گار من، یاد گارهایی از شما نزد من است که از چندی پیش می‌خواستم به شما باز گردانم .

خواهش می‌کنم ، اینک آنها را پس بگیرید.

هملت - نه ، من هرگز چیزی به شما نداده‌ام .

افیلیا - خداوندگار ارجمندم ، خودتان به خوبی

می‌دانید که داده‌اید؛ و همراه آن نیز سخنانی بس شیرین که

آن چیزها را باز گرانبها تر می‌نمود. اما اینک که عطر خود

را از دست داده‌اند، آنها را پس بگیرید، زیرا هدیه‌های

گرانبها، اگر اهداکننده نامهربان گردد، در دیدهٔ مردم

شریف از ارج و بها می‌افتد. بفرمایید ، خداوندگار من.

هملت - ها، ها! شما آیا پاکدامنید؟

افیلیا - خداوندگار من!

هملت - آیا زیبایید؟

افیلیا - والا حضرت چه می‌خواهند بگویند؟

هملت - این که اگر پاکدامن و زیبایید،

پاکدامنی‌تان می‌باید رخصت هیچ گفتگو به زیبایی‌تان ندهد.

افیلیا - مگر زیبایی، خداوندگار من، می‌تواند

بتر از پاکدامنی همنشینی داشته باشد؟

هملت - بله، به راستی. زیرا قدرت زیبایی، بسی

زودتر از آنچه نیروی پاکدامنی بتواند آن را در قالب شباهت خود درآورد، پاکدامنی را از آنچه هست به پا اندازی خواهد افکند: این سخن زمانی تقیض گویی به شمار می‌آمد، ولی اینک روزگاران آن را به اثبات می‌رساند. من زمانی دوستت می‌داشتم.

افیلیا - به راستی، خداوند گارمن، شما همچو چیزی را به من باوراندید.

هملت - نمی‌بایست باورم بدارید. زیرا فضیلت را نمی‌توان بر ساقهٔ کهنسال وجود ما پیوند زد، هر چند که می‌باید بدان راغب بود. من شما را دوست نداشتم.

افیلیا - پس من سخت فریب خوردم.

هملت - به‌دیر برو! برای چه می‌خواهی گناهکارانی در دامن خود پیرو رانی؟ من خود کم و بیش درستکارم، و با این همه می‌توانم خود را به چیزهایی متهم دارم که بهتر می‌بود هرگز از مادر زاده نمی‌شدم. من بسیار خودبینم، کینه توزم. جاه طلبم؛ به يك اشارهٔ من، گناهان، بیش از آنچه اندیشه برای دریافتن و تخیل برای انگاشتن و وقت

برای به انجام رساندن آن لازم است به سوی من روی می آورند. موجوداتی مانند من که میان زمین و آسمان می خزند به چه کار می آیند؟ ما همه نابکاران گستاخی هستیم، سخن هیچ يك از ما را باور مدار. سر خود گیر و به دیر برو. پدرتان کجاست؟

افیلیا - در خانه، خداوند گار من.

هملت - درها براو بسته باد، تا جز در خانه خود حماقتی از او سر نزند. خدا نگهدار.

افیلیا - پروردگار مهربان، تو خود یاریش کن!

هملت - اگر شوهر اختیار کنی، می خواهم این تقریب جبهیزی باشد که به تو می دهم: و آن این که هر چند بسان یخ پا کدام من و همچون برف پاك باشی، از تهمت بر کنار نمائی. به دیر برو؛ خدا نگهدار. یا اگر خواستار زناشویی هستی، همسر مردی احمق شو؛ چه آنان که خردمندند خوب می دانند شما چه غولهایی از ایشان می سازید. به دیر برو، ها؛ خیلی هم زود. خدا نگهدار.

افیلیا - ای نیروهای آسمانی، بهبودش دهید!

هملت - در بارهٔ بز کهاتان هم چیزهایی شنیده‌ام.
 خدا به شما چهره‌ای داده است، ولی شما خودتان را به
 صورت دیگری در می‌آورید: با جست و خیز می‌رقصید،
 می‌خرامید، نوک‌زبانی حرف می‌زنید، به آنچه خدا آفریده
 نام‌های مسخره می‌دهید، از بیخبری‌تان مایهٔ هرزگی می-
 سازید. بروید، دیگر بیزار شده‌ام؛ همین‌هاست که دیوانه‌ام
 کرده. من می‌گویم که دیگر زناشویی نباید باشد. آنان
 که تا کنون ازدواج کرده‌اند، همه بجز یکی‌شان، زنده
 خواهند ماند؛ و اما باقی مردم همچنان که هستند خواهند
 بود. برو، به دیر برو!

(بیرون می‌رود.)

فیلیا - آخ! که چه روح بزرگواری چنین از پا در
 افتاده است! تیز بینی درباریان، سخن دانشوران، شمشیر
 سپاهیان، امیدواری و گل سرسبد کشوری خوشبخت، آئینهٔ
 خوش ذوقی و نمونهٔ برازندگی، آن که هر چشمی بدو بود،
 یکسر، یکسر از پا در افتاده است! و من که از جملهٔ زنان
 افسرده‌تر و بدبخت‌ترم، - چه، شهد سوگندهای دلنواز او

را چشیده‌ام، - اکنون می باید این خردبزرگوار و شاهانه
را بینم که همچون ناقوس خوشنواى ناسازگشته‌ای بانگ
زننده و ناهنجار سردهد، یا این پیکر و شمایل بیهمتای
جوانی شکوفان در آشفته‌گی حواس بپژمرد. آخ! وای بر
من از دیدن آنچه دیدم و آنچه اکنون می بینم.
(شاه و پولونیوس دوباره وارد می شوند.)

شاه - عشق! عواطفش در همچو مسیری نیست. و
آنچه می گوید، گرچه اندکی شیرازه گسسته است، به
دیوانگی نمی ماند. در روحش رازی است که مایخولیا بر
آن نشسته، و آنچه از زیر آن سر از تخم به در خواهد کرد
می ترسم مایه خطر باشد. برای پیشگیری از آن رأی من بر
این قرار گرفته است که او را بیدرنگ به طلب باجی که
در پرداخت آن غفلت شده به انگلستان روانه کنیم. شاید
که سفر دریا و کشورهای دیگر، با دیدنیهای گوناگون
آن، بتواند چیزی را که در قلبش جا گرفته و او را، بدان
سبب که عقلش همواره با آن در تضاد است، از حال خود
بدر کرده از آنجا بیرون براند. در این باره چه می گوید؟

پولونیوس - باید تدبیر درستی باشد. با این همه،
 من هنوز یقین دارم که اصل این اندوه و سر آغاز آن عشقی
 خوار داشته است. ها، افیلیا! نیازی نیست که گفته‌های
 حضرت هملت را برایمان بازگو کنید. ما خود همه را
 شنیدیم. خداوند گار من، چنانکه میل مبارک است رفتار
 کنید، ولی اگر مقتضی بدانید، بگذارید پس از نمایش،
 مادرش شهبانو، خود به تنهایی از او بخواهد تا اندوهش را
 با وی در میان گذارد. و می‌باید که با او بی‌پرده سخن
 بگوید. و من، اگر اجازه بفرمایید، در سراسر گفتگوشان
 جایی گوش می‌ایستم. هر گاه شهبانو به رازش پی نبرد، به
 انگلستان روانه‌اش کنید، یا در هر جا که پسند خردمندان تان
 بود به زندانش بفرستید.

شاه - می‌باید چنین کرد. دیوانگی شاهزادگان را
 نمی‌توان بی‌مراقبت گذاشت.

(بیرون می‌روند.)

صحنه دوم

تالاری در کاخ.

هملت و برخی از بازیگران وارد می‌شوند.

هملت - این قطعه را، خواهش می‌کنم، به همان شیوه که برایتان خوانده‌ام، با لحنی شمرده و بی‌تکلف، تقریر کنید؛ اما اگر همچون بسیاری از بازیگران‌تان بخواهید نعره بکشید، همان بهتر که من این کار را بر عهده جارچی بگذارم. این طور هم هوا را با دست خود نشکافید، بلکه از همه بابت نرم و سنجیده باشید. شما، در کشاکش سیلاب و توفان، و یا اگر بتوان گفت، دیو بادسودا، می‌باید چنان خویشتن‌داری در خود سراغ کنید و پدید آورید که بتواند آن را رام و هموار سازد. اوه! من از این مرد کهای کلاه گیس به سر که عواطف سودایسی را پاره پاره و ریز

ریز می کنند و گوش تماشاگران را، که غالباً جز لالبازی نامفهوم و جز هیاهو چیزی در نمی یابند، می درند، راستی به جان آزرده می شوم. دلم می خواهد این مرد که را که يك پله از ترما گانت^۱ Termagant فراتر می روند و بالا دست هرود^۲ Herod می زنند به بادشلاق بگیرم. خواهش می کنم، از این شیوه بازی پرهیزید.

نخستین بازیگر - والا حضرت اطمینان داشته باشند.

هملت - همچنین پریحال نباشید، بلکه عقل و تمیز خود را مقتدای کار خویش سازید: حرکات خود را مناسب گفتار و گفتار را هماهنگ حرکات خود کنید، و خاصه پرهیزید از آن که از حد خویشتن داری و آزر طبیعی در گذرید؛ زیرا هر گونه افراطی از این دست ازمنظور و مراد نمایش به دور است. هدف نمایش از آغاز چنین بوده و هنوز هم هست که اگر بتوان گفت آینه ای در برابر طبیعت

۱. مظهر بدخویی و بددهنی و خشونت در نمایش نامه -

مای قرون وسطی .

۲. فرمانروای جلیله در فلسطین که یحیی پسر ذکریا

به دستور او کشته شد .

نگه دارد و چهرهٔ فضیلت و تصویر رذالت را بدانها بنماید و به‌زمانه و هیئت اجتماع نشان دهد بر چه رنگ و چه‌رسمی است . حال اگر کار به افراط یا تفریط کشانده شود، اگر هم مشتی نادان از آن به خنده در آیند، جز آزرده مردم صاحب تمیز ثمری نخواهد داشت . اما بخرده گیری يك تن از اینان باید بیش از تأیید سراسریك تالار از آن گروه دیگر برایتان ارزش داشته باشد . اوه ! بازیگرانی هستند که من بازی‌شان را دیده‌ام ، - و از دیگران ، آن هم به چه زبانی ، تمجیدشان را شنیده‌ام ، - اما ، خدا بر من ببخشاید ، حرکاتشان و لحن گفتارشان نه به مسیحی می‌رفت ، نه به کافرو نه حتی به آدمیزاد ! چنان می‌خرامیدند و چنان نعره سر می‌دادند که به گمانم آب و گل‌شان را یکی از کارآموزان طبیعت سرشته بود و خوب هم از کار در نیاورده بود ، بس که بسه زشتی ادای آدمیان را در می‌آوردند .

نخستین بازیگر - امیدوارم که ما این نقیصه را تا اندازه‌ای در خود رفع کرده باشیم .

هملت - اوه! به کلی رفعش کنید! و نگذارید کسانی که در نقش دلقك بازی می کنند، بیش از آنچه برایشان پیشبینی شده حرف بزنند؛ چه برخی از ایشان هستند که خود خنده سر می دهند تا آن دسته از تماشاگران را که بیمایه ترند باخود بخندانند، اما درست در همان اثنا نکته مهمی در نمایشنامه هست که می باید بدان توجه داشت؛ این کار ناپسند است و در احمقی که بدان مبادرت می ورزد نشانه فزون طلبی بسیار محقری است. خوب، دیگر آماده شوید.

(بازیگران می روند.)

(پولو نیوس، روزنکراتزو گیلدنسترن وارد می شوند.)

خوب، خداوندگار من! آیا شاه به تماشای این شاهکار خواهد آمد؟

پولو نیوس - بله، باتفاق شهبانو؛ و همین دم

می رسند.

هملت - به بازیگران بگویید که شتاب کنند.

(پولو نیوس بیرون می رود.)

شما دو نفر هم کمک کنید که زودتر بجنبند.

ویلیام شکسپیر

روز نکرانتر و گیلدنسترن - به چشم، خداوند گارمن.
(روز نکرانتر و گیلدنسترن بیرون می روند.)

هملت - های ، هوراشیو !

(هوراشیو وارد می شود.)

هوراشیو - خداوند گار عزیز ، گوش به فرمانم.

هملت - هوراشیو، تو درستکارترین کسی هستی که

در عمرم با وی سروکار داشته‌ام .

هوراشیو - اوه ! خداوند گار عزیز ...

هملت - نه ، گمان مبر که سرچاپلوسی دارم . مگر

از تو که برای خوراک و پوشاک اندوخته‌ای جز خوی خوش

نداری ، چه امید بخششی می توانم داشته باشم ؟ مرد بینوا

را برای چه خوشامد بگویند ؟ نه ، زبانهای شهد آمیز دست

دنیا داران احمق را می لیسند و لولاهای نرم زانوان جایی

خم می شود که دم لابه کردن سودبخش باشد . می شنوی ؟

از آن دم که جان پاکم توانست به اختیار عمل کند و میان

مردم تمیز دهد، ترابی بازگشت برای خود برگزید. زیرا

تو ، با آنکه می بایست به هر مشقتی تن دهی، مردی بوده‌ای

که به هیچ چیز سر فرود نمی آورد و لطمات سرنوشت و نوازشهای آن را به يك سان می پذیرد. خوشا به حال کسانی که خون و خردشان چنان درست به هم پیوندخورده است که دیگر چون نی نیستند که سرانگشتان بخت هر نوایی که بخواهد از ایشان بیرون بکشد! تو مردی را به من نشان بده که بندهٔ سوداها نباشد، تامن او را در ژرفنای قلب خود، در آن قلب قلب خود که تو را جای داده ام، نگهبان باشم. ولی سخنم پر به درازا کشید. امشب در حضور شاه نمایشی بازی می شود، يك صحنه اش یادآور چیزهایی است که در بارهٔ مرگ پدرم به تو گفته ام. از تو خواهش دارم که چون بینی آن حادثه در آستانهٔ وقوع است، با همهٔ نیروی روح خود مراقب عمومی من باشی. هر گاه تبهکاری نهفته اش به شنیدن گفتاری از پرده به در نیفتد، پس شبحی که ما دیده ایم دوزخی بوده و تصورات من همچون کارگاه وولکن 'Vulcan' چرکین است. باهشیاری مراقب

۱. خدای آتش و فلزات نزد رومی ها که در دهانهٔ آتشفشان اتنا کارگاه آهنگری داشت.

او باش؛ خود من نیز چشمانم را به چهره اش خواهم دوخت.
پس از آن هم هر دو قضاوت‌های خود را برابر هم خواهیم
نهاد تا از حال ظاهر او آنچه باید دانست بدانیم.

هوراشیو - به چشم، خداوند گارمن. اگر او طی
این نمایش فرصت از ما بدزدد و غافلگیر نشود، تاوان آن
با من.

هملت - برای دیدن نمایش می آیند؛ باید خودم را
به بیعاری بزنم. به جای خود بروید.

(آهنگ سرود رسمی دانمارک. بانگ تپل و شیپور.)
(شاه، شهبانو، پولونیوس، افیلیا، روزنکراتز، گیلدنسترن و دیگران
وارد می شوند.)

شاه - حال برادر زاده‌مان هملت چه طور است؟
هملت - بسیار خوب، به خدا؛ بر سفره سمندر
نشسته‌ام؛ هوا می خورم و وعده و نوید فرو می‌دهم؛ اما
خروس اخته را این جور پرورش نمی‌دهند.
شاه - من از این جواب سردر نمی‌آورم، هملت؛
این گفته‌ها به کار من نمی‌آید.

هملت - همچنانکه دیگر به کار خود من هم نمی آید.
(به پولونیوس) خداوند گار من، می گفتید که يك بار در
دانشگاه بازی کرده اید؟

پولونیوس - بله، خداوند گار من، و گفته شد که
بازیگر خوبی هستم.

هملت - در چه نقشی بازی می کردید؟
پولونیوس - در نقش جولیس سزار : در کاپیتول
کشته شدم. بروتوس مرا کشت.

هملت - چه سنگدلی بود او که گوساله‌ای بدین
پرواری را آنجا کشت. آیا بازیگران آماده اند؟
روزنکرانتز - بله، خداوند گار من، منتظر دستور
هستند.

شهبانو - هملت جان، بیا اینجا کنار من بنشین.
هملت - نه، مادر جان، آهنگر بای قویتری اینجا است.
پولونیوس - (به شاه) او هم! متوجه شدید چه گفت؟
هملت - خانم، آیا می توانم در دامن تان دراز بکشم؟
(در پای افیلیا می لمد.)

ویلیام شکسپیر

افیلیا - نه، خداوند گار من.

هملت - می خواستم بگویم که سرم را بردامن تان بگذارم.

افیلیا - بله، خداوند گار من.

هملت - فکر می کنید منظور زشتی داشتم؟

افیلیا - من هیچ فکری نمی کنم، خداوند گار من.

هملت - میان ساقهای دوشیزگان دراز کشیدن خوب فکری است.

افیلیا - چه فرمودید، خداوند گار من؟

هملت - هیچ.

افیلیا - سر خوشید، خداوند گار من.

هملت - که، من؟

افیلیا - بله، خداوند گار من.

هملت - به خدا، من رند بذله گوی شما هستم و بس.

مگر انسان بهتر از سرخوش بودن کاری دارد؟ مثلاً ببینید،

مادرم چه شاد و خندان به نظر می رسد، و حال آن که دو

ساعت بیش نیست که پدرم مرده است.

افیلیا - نه، خداوند گار من، دوبار دوماه می شود.
 هملت - این همه؟! نه، پس بگذار شیطان سیاه
 بپوشد؛ و اما من رخت سمور به تن خواهم کرد. پرورد گارا!
 دو ماه پیش مرده و هنوز فراموش نشده؟ پس می توان
 امیدوار بود که خاطرۀ يك مرد بزرگ شش ماهی پس از
 خودش زنده بماند؛ ولی، به مریم عذرا سوگند، به شکرانه
 آن بر اوست که کلیساها پیا کند؛ و گر نه می باید با فراموشی
 بسازد. مثل آن اسب کوچک که بر گورش نوشته اند:

«افسوس، افسوس! اسب کوچک از یاد رفت.»

(نوی قره نی ها. لالبازان وارد می شوند.)

شاه و شهبانویی وارد می شوند که با دلباختگی بسیار همدیگر
 را می بوسند. شهبانو زانو می زند و چنانکه دیده می شود بدو قول
 وفاداری می دهد. شاه او را از جا بلند می کند و سر خود را بر
 شانۀ او می نهد، سپس بر پشته ای از گلهادراز می کشد؛ شهبانو چون
 او را خفته می بیند، از پیش او می رود. آنگاه یکی وارد می شود،
 تاج از سر شاه بر می دارد و بر آن بوسه می زند و زهر در گوشهای
 شاه می ریزد و بیرون می رود. شهبانو باز می گردد، و شاه را مرده
 می یابد و بیتابی از خود نشان می دهد. آن که بازهر شاه را کشته
 است با دوسه تن دیگر باز می گردد و وانمود می کند که در شیون
 وزاری شهبانو شرکت می جوید. نعش را می برند. زهر دهنده با

و یلیام شکسپیر

دادن هدیه‌هایی به شهبانو اظهار عشق می‌کند. شهبانو یک‌چند بیمیلی
و بیزاری نشان می‌دهد، ولی سرانجام عشق او را می‌پذیرد.

(بیرون می‌روند.)

افیلیا - معنیش چه بود، خداوند گار من؟

هملت - ها، کار زیر جلکی؛ فتنه‌انگیزی.

افیلیا - شاید این لالبازی مفهوم خود نمایش را

می‌رساند.

(بازیگر پیش پرده وارد می‌شود.)

هملت - از زبان این یارو خواهیم دانست: بازیگران

نمی‌توانند رازی را پنهان بدارند؛ همه را خواهند گفت.

افیلیا - برای‌مان خواهد گفت منظور از آنچه نشان

داده‌اند چیست؟

هملت - بله، و همچنین هر چه را که شما به او

نشان بدهید. اگر خودتان از نشان دادن شرم‌منده نشوید،

او هم از گفتن آن که به چه کار می‌آید شرم نخواهد کرد.

افیلیا - شما بدید، بد! دیگر گوش به نمایش خواهم

کرد.

بازیگر پیش پرده - برای خودمان و این نمایش مان،

از شما استدعا داریم کرنش کنان،

گوش بفرمایید با لطف و شکیبایی تان.

هملت - این پیش پرده است یا سجع مهر؟

افیلیا - کوتاه بود، خداوند گار من.

هملت - مانند عمر محبت در زنان.

(دوبازیگر ، یکی شاه و دیگری شهبانو ، وارد می شوند .)

بازیگرشاه - گردونه آفتاب سی بار تمام مدار خود

را گرد کره خاك و پهنه شوراب دریاها در نوردید و سی بار

دوازده ماه با فروغ عاریتی خود دوازده سی بار گرد جهان

گذشت از آن روز باز که عشق دلهای ماو ازدواج دستهای

ما را در پیوندی بس مقدس باهم یکی کرد .

بازیگرشهبانو - خدا کند که پیش از آن که عشق

ما بمیرد ، باز همان قدر گردش آفتاب و ماه را شماره کنیم .

ولی ، وای بر من ، چندی است که سخت خسته اید و از

شادی و حال پیشین خودچندان بدورید که بر شما نگرانم .

با این همه ، خداوند گار من ، هیچ از نگرانی من تشویشی

به خود راه ندهید؛ زیرا در زن ترس و مهر یا هیچ است و یا به حد افراط. اما، خود به آزمایش دانسته‌اید که عشق من به شما در چه پایه است. و عشق من هر اندازه که باشد، نگرانی من نیز همان قدر است. آنجا که عشق بزرگ است، هر کمترین گمانی موجب ترس است و در جایی که ترسهای کوچک بزرگ می‌شود، عشق بزرگ دو چندان می‌گردد.

بازیگر شاه - در حقیقت، نازنین من، باید ترکت بگویم، و آن هم به زودی. نیروهایی که در من به کار است دیگر از تأثیر باز می‌ایستد. اما تو، محبوب و محترم، پس از من در این جهان زیبا خواهی زیست و شاید هم یکی را به همین مهر بانی به شوهری ...

بازیگر شهبانو - آه! بس کنید! چنین عشقی اگر در سینه‌ام راه یابد در حکم خیانت خواهد بود. نفرین بر من اگر شوهر دیگر اختیار کنم! هیچ زن به شوهر دوم نمی‌رود مگر آن که نخستین را کشته باشد.

هملت - (با خود) افسنطین، افسنطین!

بازیگر شهبانو - انگیزه‌ای که زن را به ازدواج دوباره می‌کشاند، ملاحظات پست مادی است، نه شور سودا؛ و هنگامی که شوهر دوم مرا در بستر می‌بوسد، من برای دومین بار شوهر در گذشته‌ام را می‌کشم.

بازیگر شاه - یقین دارم که آنچه اکنون می‌گویید همان است که در اندیشه‌دارید؛ ولی چه بسا که ما از آنچه عزم کرده‌ایم روی بر می‌تابیم. نیت در آدمی بنده حافظه است؛ در شور و التهاب می‌زاید، اما تاب زندگی کمتر دارد. درست مانند میوه نارس که سخت به درخت چسبیده است، اما پس از آن که رسیدگی آنکه تکانش دهندمی افتد. و امی که ماتنها در برابر خویش بر عهده گرفته‌ایم، ناچار در پرداختن آن فراموشکاریم؛ و آنچه ما به هنگام شور سودا بر خود فرض می‌شماریم، همین که سودا فرونشست، انگیزه خود را از دست می‌دهد. سوگ یا سرور، هر چند که شدید باشد، تأثیرش با خود آن از میان می‌رود. آنجا که شادی سخت در نشاط بود، اندوه سخت به زاری می‌افتد. خوشی به کمترین حادثه‌ای افسرده می‌شود و سوگ سرود

می خواند. این جهان پایدار نیست، در این صورت چه جای شکفتی است که حتی عشق ما با پست و بلند احوال ما دگرگون شود؟ زیرا این که آیا عشق سرنوشت را به دنبال می کشد یا سرنوشت عشق را، پرسشی است که همواره در برابر ما مطرح است. هر گاه بزرگی از پای درافتد، می بینید که دست پروردگانش از اومی گریزند، اما گدا اگر به جایی برسد دشمنانش به دوستی پیش باز اومی آیند. پس عشق همانا خدمتگزار و پرستار سرنوشت است؛ زیرا مرد بی نیاز هرگز از داشتن دوستان محروم نمی ماند. اما مرد نیازمند اگر دوستی دروغین را به آزمایش بگیرد، بی چون و چند او را به دشمنی خود وامی دارد. ولی، به آنچه در نخست می گفتم برگردیم؛ خواستها و سرنوشت ما چنان در جهت خلاف یکدیگر سیر می کنند که همواره تدبیرهای ما واژگون می گردد؛ اندیشه همامان از آن ماست، اما نه سرانجام کارشان. پس چنین پندار که شوهر دیگری نخواهی کرد، ولی بامرگ نخستین سرورت، این پندار تو هم خواهد مرد.

بازیگر شهبانو - زمین خوراك و آسمان روشنایی
 از من باز گیرد ، روز و شب در شادی و آسایش بر من بسته
 باشد ، آرزوی من و ایمان من به نو میدی بینجامد ، به روز
 راهب عزلت نشین بیفتم ، هر نامرادی که چهره شادمانی
 از آن رنگ بیازد راه بر گرامترین خواستهای من بگیرد
 و نابودش کند ، هم در این جهان و هم در جهان دیگر دچار
 ستیزه جاودانی باشم اگر روزی بیوه شوم و بیوه نما من !
 هملت - اگر ، هم اکنون عهد خود را بشکند !

بازیگر شاه - سو گند خطیری است . دلدار من ،
 يك دم اینجا تنهائیم بگذار . سست و افسرده ام و میل دارم
 ملال روز را با خواب فریب دهم . (می خوابد .)

بازیگر شهبانو - خواب گهواره جنبان جانت باد ،
 و سر نوشت بدخواه هر گزار هم جدامان مکناد !
 (بیرون می رود .)

هملت - بانوی من ، آیا این بازی را می پسندید ؟
 شهبانو - به نظرم بانوی صحنه در اظهار عشق
 افراط می کند .

هملت - اوه ! ولی به عهد خود وفادار خواهید ماند.
شاه - متن نمایشنامه را شنیده اید؟ جای ایرادی
که ندارد؟

هملت - نه ، نه ، همه اش شوخی است ، به شوخی
زهر می دهند ؛ کمترین ایرادی ندارد .
شاه - عنوان نمایشنامه چیست ؟

هملت - تله موش . اما به چه صورت؟ به صورت مجازی .
موضوع این نمایش قتلی است که در وین روی داده : دوک ،
گونزاگو Gonzago نام دارد و زنش باپیستا
Baptista . به زودی خواهید دید ، کلک پستی می زنند ، ولی
چه اهمیتی دارد ؟ اعلی حضرت و بنده که وجدان پاکی
داریم ، به ما بر نمی خورد . بگذار یا بوی زخمی سکندری
برود ، رهوار ما سالم است .
(بازیگری در نقش لوسیانوس وارد می شود.)

این لوسیانوس است ، برادرزاده شاه .
افیلیا - شما ، خداوند گارمن ، سخنگوی خوبی برای
صحنه هستید .

هملت - می توانم آنچه را که میان شما و دلدادۀ تان
می گذرد توصیف کنم، به شرط آنکه ناظر بازی عروسکها باشم.
افیلیا - چه زبان نیشداری، خداوند گارمن، چه
زبان نیشداری!

هملت - اگر خواسته باشید نیشم را بیرون بکشید،
نالۀ تان در خواهد آمد.

افیلیا - باز بهتر، ولی بدتر.

هملت - همان طور که شما می باید با شوهرانتان
باشید.

دست به کار شو، آدم کش! کوفتی، شکلهای منحوس
را کنار بگذار و شروع کن. ها، دیگر، کلاغ باقار قار خود
فریاد انتقام می کشد.

لوسیافوس - نیت سیاه، دست چالاک، دارو کاری
و وقت مناسب؛ همه اسباب فراهم و هیچ آفریده دیگر بر
این صحنه بینانه؛ توای معجون بدبو که از گیاهان هرز نیم
شبان فراهم آمده ای و نفس هکاته^۱ Hecate سه بار به

۱. الهه دوزخ.

و بلیام شکسپیر

نفرین بر تو دمیده شد و سه بار آلوده شده‌ای، به خاصیت
سرشت جادویی و شوم خود بر این جان تندرست بتاز.
(زهر رادر گوشهای خفته می‌ریزد.)

هملت - او را در باغ به زهر می‌کشد تا بر قلمرو
شاهی اش دست یابد. نام او گونزا گو است؛ داستانش در
دست است و به زبان ایتالیایی هر چه فصیحتر نوشته شده.
اکنون خواهید دید که قاتل چگونه دل از زن گونزا گو
می‌رباید.

افیلیا - شاه از جا برخاست.

هملت - چه، از يك تیر مشقی وحشت کرد؟

شهبانو - شمارا چه می‌شود، خداوند گارمن؟

پولو نیوس - نمایش را قطع کنید.

شاه - برایم مشعل بیارید! برویم!

همه - مشعل، مشعل، مشعل!

(همه به جز هملت و هوراشیو بیرون می‌روند.)

هملت - ها،

بگذار آهوی زخم خورده برود و مویه سردهد، و گوزن
آسیب ندیده بازی و نشاط کند!

زیرا، هنگامی که برخی در خوابند برخی دیگر باید بیدار
بمانند:

چرخ روزگار بر این نمط می‌گردد.

اگر بخت با من سرناسازگاری داشت ، با همین چیزها،
آقا ، و یک خروار پیر و نیز دو تا گل سرخ پروونس
Provins روی کفشهای چا کدارم مرا در جرگه بازیگران
راه خواهند داد، نه؟

هوراشیو - به نصفه‌مزد .

هملت - به ! به مزد تمام.

زیرا ، دامون Damon عزیزم ، تو خود می‌دانی که این
کشور از شاهی همچون ژوپیتر یتیم مانده است ؛ و
اینک به راستی ... طاووسی اینجا بر تخت نشسته است.

هوراشیو - شما می‌توانستید قافیه سازی کنید!

هملت - آخ، هوراشیوی عزیزم، برای گفته‌های

شبح حاضرم هزار لیره بدهم . آیا متوجه شدی ؟

هوراشیو - بسیار خوب، خداوند گارمن .

هملت - آنجا که سخن از زهر به میان آمد ؟

۱ . منظور واژه‌ای است که در متن انگلیسی می‌توانسته

است به جای طاووس بنشینند و آن «ass» یعنی خراست.

ویلیام شکسپیر

هوراشیو - بسیار خوب متوجهش بودم.
هملت - آه! موسیقی، زود! زود، قره‌نی!

چه،

شاه اگر نمایش دوست نمی‌دارد
خوب، لابد خوشایندش نیست!

موسیقی، زود!

(روزنکرا تنز و گیلدنسترن دوباره می‌آیند.)

گیلدنسترن - خداوند گار عزیزم، اجازه بفرمایید
کلمه‌ای به عرض برسانم.

هملت - ای آقا، یک داستان کامل.

گیلدنسترن - شاه، قربان ...

هملت - خوب، آقا، در چه کار اند؟

گیلدنسترن - از اینجا سخت برافروخته رفته‌است.

هملت - برافروخته از میخواری، آقا؟

گیلدنسترن - نه، خداوند گارمن. بلکه از جوشش

صفرا.

هملت - اگر این را به اطلاع پزشکش می‌رساندید

نمونهٔ بهتری از عقل‌تان به دست می‌دادید. زیرا، اگر پالودن مزاجش به عهدهٔ من باشد، شاید صفرآ در او بیشتر به‌جوش بیاید.

گیلدنسترن - خداوند گار عزیزم، سخنان‌تان را در حد معینی نگه دارید و این‌گونه به سرکشی از برابر مطلبم رم‌نکنید.

هملت - رام‌هستم، آقا. بفرمایید.

گیلدنسترن - مادرتان، شهبانو، با خاطری بسیار آزرده مرا نزد شما فرستاده‌اند.

هملت - خوش آمدید.

گیلدنسترن - نه، خداوند گار عزیزم، این تعارف مناسب مقام نیست. اگر لطف بفرمایید و پاسخ معقولی به‌من بدهید، من به دستور مادرتان عمل خواهم کرد. وگرنه کارم با پوزش خواستن از شما و بازگشتنم پایان می‌یابد.

هملت - نمی‌توانم، آقا.

گیلدنسترن - چه چیز، خداوند گار من؟

هملت - این که پاسخ معقولی به شما بدهم، خواهم

پریشان است. ولی اگر، آقا، جوابی بخواهید که در حد امکان من باشد، در آن صورت گوش به فرمان شما، یا چنان که خودتان می گفتید، گوش به فرمان مادرم هستم. پس، دیگر کافی است، به اصل مطلب پردازیم. می گفتید مادرم...

گیلدنسترن - بله، می فرمایند: رفتارتان موجب شگفتی و حیرتشان شده است.

هملت - چه نادره پسری که توانسته است مادری را چنین به حیرت افکند! ولی آیا به دنبال این حیرت‌زدگی مادرانه چیز دیگری نیست؟ بگویید.

روزنکرانتز - میل دارد، پیش از آن که برای خفتن بروید، در اتاق خود باشما سخن بگوید.

هملت - اگر نه یک بار، ده بار هم مادرمان باشند، به سروچشم! کار دیگری باز با ما ندارید؟

روزنکرانتز - خداوند گار من، شما زمانی دوستم می داشتید.

هملت - باز هم دارم، به همین انگشتان دزدوجیب برم

سو گند!

روز نکرانتز - خداوند گار عزیزم، علت آشفته‌گی تان چیست؟ اگر دردهای خود را از دوست پنهان بدارید، به یقین در راه روی رهایی خود بسته‌اید.

هملت - آقا، امکان پیشرفت ندارم.

روز نکرانتز - چگونه چنین چیزی ممکن است، و حال آنکه خود شاه فرموده است که جانشین او بر تخت دانمارک شما خواهید بود؟

هملت - بله، آقا، ولی: «تا گوساله گاب شود...»
مثل کهنه و کپک زده‌ای است.

(بازیگران با قره‌نی‌هاشان وارد می‌شوند.)

ها، قره‌نی! یکی را بدهید ببینم. خودمانی هستیم، برای چه همیشه در پی آن هستید که از من حرف بیرون بکشید، انگار می‌خواهید مرا به دام بیندازید؟

گیلدنسترن - اوه! خداوند گارمن، اگر در خدمتگزاری زیاده‌گستاخم، برای آن است که محبتم مقید به آداب نیست.

هملت - من این را درست نمی‌فهمم . میل دارید با
این نی چیزی بنوازید؟

گیلدنسترن - خداوند گارمن، نمی‌توانم.

هملت - خواهش می‌کنم.

گیلدنسترن - باور بفرمایید، نمی‌توانم.

هملت - استدعا می‌کنم.

گیلدنسترن - نواختنش راهیچ نمی‌دانم، خداوند گار

من.

هملت - کار آسانی است، مثل دروغ گفتن؛ انگشتها

و شست خودتان را روی این سوراخها بپرید، با دهن در

آن بدمید، تا با رساترین نوای موسیقی سخن بگویید.

ببینید، کلیدهاش اینجاست.

گیلدنسترن - ولی من نمی‌توانم کمترین نغمه‌ای

از آن بیرون بیارم، در این کار دستی ندارم.

هملت - پس ببینید، چه ناچیزم می‌شمارید. دلتان

می‌خواهد از من نغمه بیرون بکشید. می‌خواهید وانمود

کنید که پرده‌های مرا می‌شناسید، می‌خواهید کنه راز مرا

هملت

به چنگ بیارید؛ می خواهید بمتترین و زیرترین نواهای
مرا در طنین بیفکنید؛ و این ساز کوچک که نغمه های
فراوان و آوای بس دل انگیز در خود نهفته دارد، شما
نمی توانید آن را به سخن درآرید. راستی آیا گمان
می برید به سخن درآوردن من از یک نی هم آسانتر باشد؟
مرا هر سازی که دلتان خواست بنامید، می توانید هم با من
وربروید، اما نغمه ای از من بیرون نخواهید کشید.
(پولونیوس وارد می شود.)

برکت خدا بر شما، آقا!

پولونیوس - خداوند گار من، شهبانو می خواهد
هم اکنون باشما سخن بگوید.
هملت - آن ابر را آنجا می بینید که تقریباً به شکل
شتر است؟

پولونیوس - به نماز سو گند، به راستی گویی شتری
است.

هملت - به گمانم شبیه راسو است.
پولونیوس - ها، همان پشت راسو.

هملت - یا انگار نهنگ ؟

پولونیوس - بله به نهنگ خیلی شباهت دارد.

هملت - پس ، هم اکنون نزد مادرم خواهم آمد.

(با خود) این مسخرگیها در آخرین حد توانایی من است.

(بلند) هم اکنون خواهم آمد.

پولونیوس - همین را به عرض خواهم رساند.

هملت - « هم اکنون »، گفتنش آسان است. دوستان

من، مرا تنها بگذارید.

(همه جز هملت بیرون می روند.)

اینک جادو بیترین ساعت شب، - ساعتی که در آن گورستان

دهن باز می کند و دوزخ نفس طاعونی خود را بر جهان

می دمد. اکنون می توانم خون گرم بنوشم و دست به چنان کار

دهشت انگیزی بزنم که روز از دیدنش بر خود بلرزد. ولی،

آرام! نخست نزد مادرم بروم. آه، ای قلب من، سرشت انسانی

خود را از دست مده ؛ هیچ نگذار که روح نرو ' Nero

۱. امپراتور روم (۳۷ - ۶۸ میلادی) مشهور به خونخواری

و هرزگی ؛ واو برادر و مادر و زن خود را کشته است.

هملت

در این سینه استوار راه یابد. چنان کن که من بیرحم باشم،
نه بدسرشت. سخنان من چون خنجری بر او فرود خواهند
آمد؛ اما خنجر به کار نخواهم برد. در اینجا زبان من و روح
من با هم به ریا خواهند بود. ای روح من، هر چند که
گفته‌های من پرازنیش سرزنش در حق مادرم باشد، هرگز
راضی مشو که مهر عمل بر آن بنشانم.
(بیرون می‌رود.)

صحنه سوم

اتاقی در کاخ.

شاه، روزنکراتز، و گیلدنسترن وارد می شوند.



شاه - از او خوشم نمی آید، و او را در دیوانگی اش آزاد گذاشتن برای ما بی خطر نیست. از این رو آماده باشید. فرمان شما را هم اکنون می دهم که بنویسند، و او با شما رهسپار انگلستان خواهد شد. مصالح دولت ما بر نمی تابد که خطر دیوانگیش هر ساعت چنین رو به فزونی رود.

گیلدنسترن - خودمان را آماده خواهیم کرد. پروای مصالح آن هزاران هزار تن که زندگی و گذرانشان به وجود اعلیحضرت بسته است امری است خداپسندانه و بس مقدس.

روزنکرانتز - جایی که فردموظف است با همه نیرو و آبدیدگی روح خویش خود را از بلاها بر کنار دارد ، آن کس که زندگی هزاران تن به خیر و صلاح او بستگی دارد بسی بیشتر بدان وظیفه منداست . شاهی که در گذرد ، خود به تنهایی نمی میرد ، غرقابی است که هر آنچه را در جوار خویش دارد در خود فرو می کشد ؛ گویی چرخ است بس ستمبر که بر تارک بلندترین کوه نصب شده و بر پره های عظیم آن ده ها هزار خرده ریز بسته و کار گذاشته شده است ؛ هنگامی که او فرو بیفتد ، این مضافات خرد و این متفرعات ناچیز در سقوط بلند آوازه اش همراهیش می کنند . شاه هر گز آهی نمی کشد که با ناله ملتی همراه نباشد .

شاه - خواهش دارم ، برای عزیمت سریع خود تدارک ببینید . این خطر را که با پاهایی بس آزاد راه می رود باید به زنجیر بست .

روزنکرانتز و گیلدنسترن - به تعجیل دست به کار خواهیم شد .

(روزنکرانتز و گیلدنسترن بیرون می روند .)

(پولونیوس وارد می‌شود .)

پولونیوس - خداوند گارمن ، اینک نزد مادر خود می‌رود . من پشت پرده جامی گیرم تا گوش بدهم . یقین دارم که شهبانو او را به سختی سرزنش خواهد کرد ؛ ولی ، همچنانکه خود فرمودید و گفته‌ام بس خردمندان‌های بود ، بهتر است بجز مادر که طبیعت وی را به جانبداری وا می‌دارد ، کس دیگر در جای مناسبی قرار بگیرد تا بتواند گفتگویشان را بشنود . به سلامت باشید ، فرمانروای من ؛ پیش از آن که به بستر بروید ، شرفیاب خواهم شد و آنچه را که دریافته‌ام به عرض خواهم رساند .

شاه - سپاسگزارم ، آقای عزیز .

(پولونیوس بیرون می‌رود .)

اوه ! تبهکاری من پلید است و آسمان را به گند می‌آلاید ؛ نخستین و کهنترین لعنی که نازل شد بر آن سنگینی می‌کند ؛ کشتن برادر ! با آنکه دلم سخت مشتاق است ، از دعا کردن عاجزم . گناه من که به نیرو فزونتر است ، نیت نیرومند مرا از پای در می‌آورد ؛ و من مانند آن کسی که

دو کار در پیش دارد ، به جای آن که از یکی آغاز کنم ، در تردید می مانم و هر دو را به دست غفلت می سپارم . ولی ، اگر هم این دست نفرین شده از خون برادر آستر یافته باشد ، باز آیا در آسمانهای رحمت چندان باران نیست که آن را بشوید و به سفیدی برف گرداند ؟ بخشایش جز این به چه کار می آید که رو در رو در چهره گناه بنگرد ؟ و در دعامگر جز این نیروی دو گانه چیزی هست که ما را در پرتگاه گناه نگه دارد ، یاپس از ارتکاب موجب آمرزش گردد ؟ پس من می توانم سر به آسمان بردارم ؛ گناهم شسته خواهد شد . ولی ، آه ! چه دعایی شایسته حال من تواند بود ؟ « قتل شنیع مرا بر من ببخش ! » نه ، این ممکن نیست ؛ زیرا من همچنان از ثمرات قتل که انگیزه من در این کار بود ، یعنی از تاج شاهی و اقتدار و شهبانوی خود ، بر- خوردارم . آیا می توان بخشوده شد و باز در مصاحبت جنایت بود ؟ این شیوه پوسیده این جهان است که دست زر- اندود جنایت عدالت را کنار می زند و چه بسا که بخشایش قانون با همان سود حاصل از تبهکاری خریداری می شود ؛

ولی در آن بالا کار از قرار دیگری است ؛ آنجا فریب و دغل نیست ، هر عملی آنجا با خصلت راستین خود حاضر است و ما ناگزیریم در برابر چهره بر آشفته گناهان خود در پی تبرئه خویش بر آییم . پس چه باید کرد؟ چه کاری باقی من ماند ؟ آیا دست به دامن توبه باید زد ؟ چه کاری که از دست آن بر نیاید ؟ اما وقتی که نتوان توبه کرد ، دیگر چه کاری از آن ساخته است ؟ اوه ! چه بیچارگی ! چه دلی به سیاهی مرگ ! چه روح پای در گلی که هر چه بیشتر برای رهایی می کوشد بیشتر فرو می رود ! ای فرشتگان ، یاریم کنید ! ای زانوان نافرمان ، تلاش کنید و خم شوید ! و شما ای تارهای پولادین قلب من ، همچون اعصاب کودک نوزاد نرم گردید . شاید کار به نیکی بینجامد .

(به نیایش زانو می زند .)

(هملت وارد می شود .)

هملت - اکنون که سر گرم دعا است می توانم کارش را بسازم ؛ هم اینک اقدام می کنم . ولی ، در این حال ، به آسمان خواهد پیوست . با چنین کاری آیا من انتقام

رفته‌ام؟ باید سنجید. نا کسی پدرم را می‌کشد، و به
 یفر این کار، من، تنها پسرش، این نا کس را به بهشت
 فرستم. به، این کار مزدوری است، نه انتقام. او پدرم
 هنگامی غافلگیر کرد که نان به‌سیری خورده بود و
 ناهانش همه به شادابی گلپای بهاری شکفته بود، و تنها
 دامی داند چه حسابی می‌بایست پس بدهد. اما در مورد
 نیک، به فتوای خرد پیدا است که وام سنگینی بر دمه
 رد. پس اگر من جان او را هنگامی بگیرم که سرگرم تطهیر
 روح خویش است و برای سفر آخرت آماده و در خور
 گشته، آیا از او انتقام کشیده‌ام؟ نه، ای شمشیر من،
 رودمیا، خود را برای زخمی دهشت بارتر نگهدار: هنگامی
 که او مست خفته، یا دیوانه‌خشم گشته، یا در بستر زنا
 کاری سرخوش از لذت است، یا هنگام قمار، یا هنگامی که
 ناسزا بر زبان دارد، یا سرگرم کاری است که هیچ بوی
 ستگاری از آن نمی‌توان شنید، آنگاه چنان سرنگونش
 کن که پاشنه‌هایش بر آسمان جفته زند و روحش بر مثال
 روزخی که بدان خواهد شتافت سیاه و نفرین شده باشد.

ویلیام شکسپیر

مادرم در انتظار است . اما این دارو جز برای آن نیست
که روزهای بیماریت به درازا بکشد .
(بیرون می رود .)

(شاه برمی خیزد و پیش می آید .)
شاه - سخنانم روبه آسمان دارند ، اما اندیشه ام بر
زمین می ماند . سخن تا اندیشه باوی همراه نباشد هرگز
به آسمان دسترس ندارد .
(بیرون می رود .)

صحنه چهارم

اتاق شهبانو.

شهبانو و پولونیوس وارد می‌شوند.



پولونیوس - همین دم خواهد آمد. البته با وی درستی کنید. به او بگویید گز افکاریهایش از حد تحمل در گذشته و علیاحضرت ناچار بوده‌اند خود را میان او و خشمی خانمانسوز حایل کنند. من در این گوشه بیحرکت و بیصدا می‌مانم. خواهش می‌کنم، با وی تند و رک باشید.

هملت - (از پشت صحنه) مادر، مادر، مادر!

شهبانو - به‌شما اطمینان می‌دهم؛ نترسید. بروید،

اینک می‌آید.

(پولونیوس خود را پشت پرده پنهان می‌کند.)

(هملت وارد می‌شود.)

هملت - خوب، مادر، چه کارم داشتید؟

شهبانو - هملت، تو پدرت را سخت آزرده‌ای.

هملت - مادر، شما پدرم را سخت آزرده‌اید.

شهبانو - خوب، خوب، یاوه جواب می‌دهید.

هملت - خوب، خوب، هرزه سؤال می‌کنید.

شهبانو - ها، چه گفتی، هملت؟

هملت - شما چه فرمایشی دارید؟

شهبانو - فراموش کرده‌ای من که هستم؟

هملت - او، نه، به صلیب مسیح سوگند! شما

شهبانو نوید، زن برادر شوهرتان و، - ای کاش چنین نبود، -
مادر من.

شهبانو - پس اگر این است، کسانی را بر تو

می‌گمارم که بتوانند باتو حرف بزنند.

هملت - نه، نه، بنشینید: از اینجا تکان نخواهید

خورد؛ جایی نخواهید رفت، تا من آینه‌ای در برابرتان

بگیرم که بتوانید تا ژرفنای وجود خود را در آن ببینید.

شهبانو - چه می‌خواهی بکنی؟ مبادا خواسته باشی

هملت

مرا بکشی. های، کمک، کمک!

پولونیوس - (از پشت پرده) های، چه می کنی؟

کمک، کمک، کمک!

هملت - (شمشیر می کشد) ها، چه؟ اینجا موش بود؟

مرد، شرط يك سكه طلا كه مرد.

(از میان پرده با شمشیر ضربتی می زند.)

پولونیوس - (از پشت پرده) آخ! کشته شدم.

شهبانو - وای، این چه کار بود کردی؟

هملت - نمی دانم. آیا شاه بود؟

شهبانو - اوه، چه کار نسنجیده و خونینی!

هملت - کار خونین، مادر جان، تقریباً به همان

زشتی که شاهی را بکشند و به همسری برادرش در آیند.

شهبانو - شاهی را بکشند؟

هملت - بله، خانم، همین که گفتم.

(پرده را بالا می زند و چشمش به پولونیوس می افتد.)

(به پولونیوس) بیچاره احمق بی پروای فضول، بدرود! تورا

به جای بهتر از تو گرفتم. با سر نوشت خود بساز. می بینی

که خوشخدمتی از حد که بگذرد گاه خطر ناک است. این گونه دستپاگان را به هم نییچانید؛ بنشینید. خاموش بمانید تا من قلبتان را بچلانم؛ و اگر از ماده‌ای نرم و نفوذ پذیر ساخته شده باشد، اگر عادات دوزخی در برابر هر احساسی همچون مفرغ سخت و مقاومش نکرده باشد، در این کار توفیق خواهم یافت.

شهبانو - مگر من چه کرده‌ام که به خود جرأت می‌دهی زبانت را با چنین خشونتی در حق من به کاربری؟
هملت - کاری که لطف و سرخی دلنشین آرزوم را لکه‌دار می‌سازد، پارسایی را به دو رویی منسوب می‌دارد، پیمانی پر صفای عشق معصوم را از زیور گلهای سرخ‌کاری می‌کند و بر آن داغ ننگ می‌زند، و پیمان زناشویی را همچون سوگند نردبازان دروغ می‌نماید؛ او، کاری که از پیکر هر تعهد روحش را باز می‌کشد و مراسم دلنشین دینی را هممه‌کلمات پوچ می‌گرداند. رخسار آسمان از آن سرخ می‌شود و توده صلب و مرکب مهر و ماه به بیزاری از این عمل چهره اندوهگین روز رستخیز دارد.

شهبانو - وای برمن، این کدام عمل است که چنین بلند می‌غرد و از سرانگشت اتهامش صاعقه می‌بارد؟

هملت - اینجا، به این تصویر و سپس به این يك بنگرید! دو تصویر از دو برادر. ببینید، چه فرو شکوهی بر این سیما بود؛ کا کل‌های پیرون، پیشانی ژوپیتروچشمانی که به کردار مارس فرمان می‌دهد و تهدید می‌کند، با برازندگی قامت مرکور، پیک خدایان، هنگامی که بر تارك آسمان‌سای کوهی فرود می‌آید؛ به راستی، هیئت وترکیبی که گویی هر يك از خدایان مهر خود را بر آن نهاده‌اند تا مژدهٔ ظهور مردی بزرگ را به جهان بدهند. چنین کسی شوهرتان بود. و اکنون بنگرید چه چیزی در پی او است. این شوهر تازهٔ شماست، خوشهٔ سن زده‌ای که خوشهٔ سالم را پزمراند. آیا چشم دارید؟ چگونه توانسته‌اید کوهستان سر فراز را ترك کنید و در چنین مردابی بچرید؟ ها! آیا چشم دارید؟ نمی‌توانید بگویید که این از سر دلباختگی بوده است، زیرا درس و سالی که شما هستید، شورسرسی خون فروکش می‌کند و رام می‌شود و خود را به دست

خرد می سپارد. و کدام خرد پس از آن یکی به این يك
 روی می آورد؟ شما، البته، حس دارید، و گر نه جنبشی در
 شما نبود؛ ولی به یقین حواستان فلج گشته است؛ زیرا
 دیوانگی هر گز چندان بیراهه نمی رود و حواس چندان
 دچار شیفتگی نمی شود که دیگر حتی برای تمیز يك چنین
 نابرابری نتواند به کار آید. کدام اهریمن بود که چشمتان
 را بست و چنین فریبتان داد؟ چشم اگر چه بی مدد لامسه،
 لامسه بی مدد بینایی، گوش بی مدد چشم یا دست، بویایی
 به تنهایی و حتی ناچیزترین بخش يك حس واقعی نمی-
 توانست این همه خرف باشد. کوسرخی تو، ای شرم؟ و
 توای دوزخ سرکش، اگر بتوانی در اندام زن کلان سالی
 سر به نا فرمانی بر آری، پس همان به که پرهیزگاری در
 برابر شعله های شور جوانی همچون موم باشد و در آتش
 خود بگدازد! دیگر آنگاه که سودای زور آور به حمله در-
 آید چه جای آزرم داشتن است، که حتی یخ چنین تند
 می سوزد و خرد پای انداز آرزو است.

شهبانو - آه، هملت، بیش از این مگو! تو نگاه

مرا به ژرفنای روح من بر گردانده‌ای و من بس لک‌ها و
جودانه‌های سیاه بر آن می‌بینم که رنگ آن دیگر زایل
نخواهد شد.

هملت - آری، در بستری آلوده میان بوی تندعرق
زندگی کردن و در تباهی فرو رفتن، و در آن خودکدانی
پلشت تن به نوازش و آمیزش دادن ...

شهبانو - آخ، بیش از این بسا من مگو! سخنان
همچون خنجر در گوشت فرو می‌رود. هملت نازنینم، بیش
مگو!

هملت - يك آدم كش فرومایه، يك زر خرید که بیست
يك از ده يك خداوند گارپیشین‌تان هم ارزش ندارد؛ دل‌تکی
در هیئت شاهان، کیسه بر قدرت و فرمانروایی که افسر
گران‌بهای شاهی را از قفسه‌اش دزدیده و در جیب نهاده است!
شهبانو - دیگر نگو!

هملت - شاه وصله پینه شده...

بع وارد می‌شود.

ای نگهبانان آسمانی، نجاتم دهید و زیر بال‌های خود بگیرید!

ویلیام شکسپیر

اعلیحضرتا ، چه فرمایشی دارید؟

شهبانو - افسوس! دیوانه‌است!

هملت - مبادا برای سرزنش پسر کاهل کوش خود آمده باشید که فرصت را و شورشودا را به‌هدر داده در امر مهم اجرای فرمان هراس‌انگیزتان تأخیر روامی دارد؟ آوه، بگوید!

شبح - فراموش مکن: دیدار من جز برای آن نیست که عزم سستی گرفته تو را برانگیزم. ولی، بنگر: مادرت را سرگشتگی از پا در افکنده؛ آوه، میان او و روحش که در کشاکش است میانجی شو. خیال در کسانی که ضعیف‌ترند بانیروی بیشتری تأثیر دارد. با او سخن بگو، هملت.

هملت - بانوی من، چه‌تان می‌شود؟

شهبانو - وای! خودشما را چه می‌شود که چشمتان را به فضای خالی دوخته‌اید و با هوای غیرمادی سخن می‌گویید؟ آشوب روحتان از چشمانتان بیرون می‌زند و مانند سر باز خفته که از بانگ آژیر سراسیمه برخیزد، موهای

هملت

خوا بیده تان به جنبش می آیند و سر برداشته راست می مانند.
پسر بزرگوارم! بر تاب و شعله های آتش خشم آّب سرد
شکیبایی پباش . نگاهت را به چه دوخته ای؟

هملت - به او، به او، ببینید ، رنگ پریده چه خیره
می نگرد! اگر اودر این هیئت امر خود را به سنگ هم می-
گفت ، دست اندر کار می شد. نگاهتان را بر من ندوزید،
مبادا که با این دلسوزی خود نیت صعب مرا دگرگون
سازید: آنگاه آنچه باید بکنم رنگ حقیقی خود را از دست
خواهد داد و شاید که به جای خون به اشک شسته شود.

شهبانو - با که در سخن هستی؟

هملت - آیا آنجا چیزی نمی بینید؟

شهبانو - هیچ چیز. ولی هر آنچه هست همراه می-

بینم .

هملت - هیچ چیز هم نشنیدید؟

شهبانو - نه، هیچ چیز، جز گفتگوی خودما.

هملت - آخر، آنجا نگاه کنید! ببینید چه گونه
به در می رود! پدرم، در جامه ای که هنگام زندگی داشت،

نگاه کنید، هم اینک از آن در بیرون می رود.

(شبح بیرون می رود.)

شهبانو - این همه ساخته و پرداخته مغز شماست.

هذیان در آفریدن این نقشهای بیجان دستی دارد.

هملت - هذیان! نبض من به اندازه نبض شما منظم

می زند و همان گونه زمزمه تندرستی سر می دهد. این

دیوانگی نیست که از زبان من به سخن درآمد: اگر

می خواهید، آزمایش کنیم؛ همه را می توانم از نو بگویم،

و حال آن که از دیوانگی جز کلپتره گفتن کاری ساخته

نیست. مادر، اوه، برای خدا روح خود را به این روغن

چرب و نرم نیندایید که گویا دیوانگی من است که در

سخن آمده نه خطاکاری شما. این کار جز آن نیست که

زخم ناسور را زیر پوست پوشیده بداریم تا در آن اثنا

پوسیدگی چرک زای ناپیدا همه چیز را از درون تباه

گرداند. پیش خدا به گناه اعتراف کنید، از آنچه گذشت

پشیمان شوید و در آینده از آن پرهیزید، در پای گیاه

هرز کود نپاشید که انبوه تر گردد. این خیرخواهی مرا هم

بر من ببخشید، چه از برکت این روزگار نفس گیر
پرهیزگاری می‌باید از بدکاری پوزش بخواهد و باکرنش
استدعا کند که اجازه دهد تا در حق وی نیکی کند.

شهبانو - آخ، هملت، قلبم را به دونیم کردی.

هملت - اوه! آن نیمه را که بدتر است دور بیفکنید
و با نیمهٔ دیگر پا کتر زندگی کنید. شب به‌خیر. ولی به
بستر عمومیم نروید؛ اگر هم پرهیزگاری در شما نیست،
بدان تظاهر کنید. عادت، آن غولی که هر احساسی را در
ما می‌بلعد، با همه دیو سیرتی از این جهت فرشته‌ای است
که در تمرین کارهای نیک و پسندیده نیز جامه و ردایی
شایسته در ما می‌پوشاند. امشب خودداری ورزید، و همین
خود امساک بعدی را اندکی آسانتر خواهد کرد، و آن که
از پی آن خواهد آمد باز آسانتر خواهد بود. چه، عادت
کم و بیش می‌تواند مهر و نشان طبیعت را دگرگون سازد
و حتی اهریمن را رام گرداند یا بانیرویی شگرف بیرونش
براند. یک بار دیگر، شب به‌خیر؛ و هنگامی که خود
آرزومند دعای خیر می‌شوید، از شما تمنای دعای خیر دارم.

و اما دربارهٔ این خداوند گار، (پولو نیوس را نشان می‌دهد.)
 به راستی پشیمانم؛ ولی خواست آسمانی چنین بود که او
 کیفر من باشد و من کیفر او، و بدین سان خداوند مرا تازیانه
 خود و کار گزار خود کرد. من او را از اینجا می‌برم و چنانکه
 باید جوابگوی مرگ او خواهم بود. پس، باز هم شب به خیر.
 من برای مهر بان بودن باید سنگدل باشم. باری، آنچه
 بد است آغاز شده، اما آنچه بدتر است در پی است. بازیک
 کلمهٔ دیگر، بانوی عزیز.

شهبانو - چه باید بکنم؟

هملت ... البته، نه آنچه به شما می‌گویم بکنید:
 بگذارید این خیک پرباد باز شما را به بستر بکشاند،
 گونه‌های تان را به هرزه نشکان بگیرد، شما را «موشی جان»
 بخواند و با یک جفت بوسهٔ بدبو یا بانوازش انگشتان لعنتی
 خود بر گردن تان شما را بر آن دازد که نزدش اعتراف
 کنید که من به راستی دیوانه نیستم و دیوانگیم از سر نیرنگ
 است. همان بهتر که شما این همه را به او خبر دهید، زیرا
 آن که شهبانوی زیبا و هشیار و دانا است مگر می‌تواند

چنین امر خطیری را از این وزغ، از این گربه دزد، از این شبکور پنهان بدارد؟ که چنین کاری می کند؟ نه، برغم خردمندی و رازداری، دریچه قفس را بر بام خانه باز کنید و بگذارید که پرندگان بگریزند و مانند آن بوزیفه معروف داستان خود برای آزمون در قفس بخزید و گردن خود را بشکنید.

شهبانو - مطمئن باش، اگر سخن دم است و دم زندگی است، برای دم زدن درباره آنچه کنه تو گفته ای زندگی درمن نیست.

همت - من باید رهسپار انگلستان شوم، می دانید؟
شهبانو - افسوس! فراموش کرده بودم: چنین تصمیمی هست.

همت - نامه ها سر به مهر آماده است، و دو همشاگرد من که اعتماد بدیشان چنان است که به نیش زهر آگین افعی، حامل دستخطها هستند. آنان می باید راه را بر من باز کنند و مرا به پستی راهبر شوند. این هم لذتی است که بینیم آتش افروز در آتش فتنه خود می سوزد. و من، به هر

ویلیام شکسپیر

جان‌کندن، يك گز پاینتر از نقب‌شان فرو می‌روم و تا ماه
پرتاب‌شان می‌کنم. اوه! دو نیرنگ که در يك خط از
رو به‌رو با هم برخورد کنند، بس دیدنی است! این مرد
که ناگزیرم می‌سازد تا بار و بندیلیم را ببندم، من هم
روده‌هایش را تا اتاق مجاور می‌کشم. مادر، شب به‌خیر.
به راستی این مشاور شاه که در زندگی فرومایه‌ای ابله و
پس‌گو بود، اینک بس آرام و رازپوش و باوقار است.
بیایید، آقا، تا با شما کارمان را به پایان برسانیم. شب
به‌خیر، مادر.

(بیرون می‌روند و هملت نعش پولونیوس را با خود می‌کشد.)

پرندہ چہارم

صحنه یکم

اتاقی در کاخ.
شاه، شهبانو، روزنکراتز و گیلدنسترن
وارد می‌شوند.



شاه - این همه آه و افسوس عمیق علتی دارد. می‌باید
بگویید، ماسزاوار دانستش هستیم. پسر تان کجاست؟
شهبانو - (به روزنکراتز و گیلدنسترن) یک دم اینجا
تنهامان بگذارید.

(روزنکراتز و گیلدنسترن بیرون می‌روند.)

آخ، سرور مهر بانم، امشب چه هادیدم!
شاه - چه چیز، گرت رود؟ هملت بر چه حال است؟
شهبانو - به دیوانگی باد و دریا است، هنگامی که
در تلاشند تا ببینند کدام یک نیرومندترند. در آن حال
شوریدگی، شنید که چیزی در پس پرده می‌جنبد؛ شمشیر

بر کشید و فریاد زد: «ها ، موش ! موش !» و در این توهم پیرمرد مهربانی را که در آنجا نهفته بود کشت .

شاه - اوه ، چه کار شنیدی ! خودماهم اگر آنجا بودیم ، سرنوشت مان همین می شد . آزاد بودنش خطری است برای همه .: برای خود شما ، برای ما و برای هر کس . افسوس ! جواب این خون را چگونه باید داد ؟ گناهِش به گردن خودما خواهد افتاد که می بایست پیشینی کرده باشیم و این جوان دیوانه را محجور گردانیده رفت و آمدش را مانع شده باشیم . ولی محبت مان بر او چندان بود که نمی خواستیم بدانیم صلاح کار بیشتر در چیست ، - درست مانند کسی که دچار بیماری شرم آوری گشته است و اگر هم تا مغز استخوانش را بخورد از افشای آن سر باز می زند . کجارتفه است ؟

شهبانو - نعش کشته خود را به گوشه ای برده است ، و همان دیوانگیش در این کار نشان داد که همچون شمش زر در میان فلزات خسیس پاك و تا بناك مانده است: بر آنچه رفته است اشك می ریزد .

شاه - اوه ، گرتروود ! بیایید برویم . همین که خورشید بر تارك كوهستان دمید ، با کشتی او را از اینجا می فرستیم . و اما این کار شنیع ، باید همه فرپادشاهی وزبر-دستی خود را به کار گیریم تا بتوانیم آن را به صورتی فرو پوشانیم و معذورداریم . های ! گیلدنسترن !
(روزنکراتز و گیلدنسترن باز می آیند .)

دوستان ، بروید و چندتن دیگر را به کمک بخواهید . هملت در غلبه شور دیوانگی پولونیوس را از پا در آورده ، از اتاق مادرش بیرون کشیده و برده است . بروید پیدایش کنید ، باوی به نر می سخن بگویید و نعش را به نماز خانه ببرید . خواهش دارم ، شتاب کنید .

(روزنکراتز و گیلدنسترن بیرون می روند.)

بیایید ، گرتروود ، عاقلترین دوستان خود را فرا بخوانیم ، و هم نیت خود و هم این حادثه نابهنگام را به اطلاعشان برسانیم ؛ باشد که زخم زهر آگین بدگویی که زمزمه اش در اقطار جهان همچون گلوله توپ راست به هدف می نشیند از نام ما به یک سورفته به هوای آسیب ناپذیر

همت

اصابت کند. اوه ! بیاید برویم. روح من سرشار از آشوب
وسراسیمگی است.
(بیرون می‌روند.)

صحنه دوم

اتاق دیگری در کاخ.

هملت وارد می شود .



هملت - در جای امنی گذاشتمش .

روزنکرانتزو گیلدنسטרن - (از پشت صحنه) هملت!

حضرت هملت!

هملت - این همه چه چیست؟ چه کسی هملت را

صدا می زند؟

(روزنکرانتزو گیلدنسטרن وارد می شوند.)

روزنکرانتزو - خداوند گارمن، نعش را چه

کردید؟

هملت - به خاک که خویشاوند اوست باز دادم.

روزنکرانتزو - بگوئید کجاست، تا بتوانیم از آنجا

هملت

برداریمش و به نمازخانه ببریم .

هملت - این یکی را شما باور نکنید .

روزنکرانتز - چه را باور نکنیم ؟

هملت - که من به میل شما کار کنم ، نه به میل خودم .

از آن گذشته ، در برابر پرسش يك اسفنج ، پسر پادشاه

چه پاسخی می تواند بدهد ؟

روزنکرانتز - خداوند گار من ، مرا اسفنج می-

شمارید ؟

هملت - بله ، آقا ، اسفنجی که مراحم پادشاه و

پاداشها و اختیارات اورامی مکد . اما این گونه خدمتگزاران

در پایان کار است که بهترین خدمت را در حق پادشاه انجام

می دهند : او همچون بوزینه آنها را در کنج آرواره اش نگه

می دارد ، نخست دردهن می گرداند و سرانجام فرومی دهد ؛

همین که به آنچه گرد آورده اید نیازش افتاد ، کافی است .

فشارتان دهد تا شما که اسفنجید بار دیگر خشك شوید .

روزنکرانتز - سخنانتان را نمی فهمم ، خداوند گار

من

ویلیام شکسپیر

هملت - مایهٔ خشنودی من است : در گوش ابلهان
آن که می نشیند سخن جفنگ است.

روزنکرانتز - خداوند گار من ، باید به ما بگوید
این نعلنج کجاست و باما نزدشاه بیاید .

هملت - نعلنج همراهشاه است ، ولی شاه بانعلنج نیست .
شاه چیزی است ...

گیلدنسترن - چیزی ، خداوند گارمن !

هملت - چیزی ناچیز . مرا نزدش ببرید . شیر
کجا ، بچه اش کجا ؟ ...

(بیرون می روند .)

صحنه سوم

اتاق دیگری در کاخ.
شاه با ملازمان وارد می‌شوند.



شاه - من پی او وهمچنین پی نعش فرستاده‌ام . آزاد گذاشتن این مرد به راستی خطرناک است . با این همه نباید او را به دست نیرومند قانون بسپاریم : چه او محبوب توده گنج و گول مردم است که خوشایندشان نه از سر عقل بلکه به چشمشان است؛ و جایی که چنین است ، آنچه بردلها گران می‌آید کیفر مجرم است نه خود جرم . برای آنکه کار نرم و هموار بگذرد ، باید در انظار چنین بنماید که این عزیمت ناگهانی او ظفره و تعللی حساب شده بود . در بیماریهایی که امید بود نمی‌رود ، شفا در درمانهای نومیدانه است و یا خود اصلا نیست .

ویلیام شکسپیر

(روزنکرانتز وارد می شود.)

خوب، چه شد؟

روزنکرانتز - خداوند گارمن، این که نعش را
کجا برده است، نتوانسته ایم از او دریابیم.

شاه - ولی، خودش کجاست؟

روزنکرانتز - بیرون، خداوند گارمن؛ به انتظار
فرمان شما، مراقبش هستند.

شاه - بیاریدش نزد ما.

روزنکرانتز - های، گیلدنسترن. شاهزاده را بیارید.
(هملت و گیلدنسترن وارد می شوند.)

شاه - خوب، هملت، پولونیوس کجاست؟

هملت - سرشام.

شاه - سرشام! کجا؟

هملت - نه در جایی که سرگرم خوردن باشد، بلکه

آنجا که می خورندش. انجمنی از کرمهای سیاستمدار به
جانش افتاده اند. در زمینه خورد و خوراک یگانه سرور و
سالار شما کرم است: ما همه گونه جانوران را پرورش

می‌دهیم تا خود پروار شویم، و باز ما برای گرم‌هاست که خود را پروار می‌کنیم. شاه فربه و گدای لاغر دو خورش متفاوت بیش نیستند، دو خورش بر سر يك ميز. همین و بس.

شاه - افسوس! افسوس!

هملت - هر کس می‌تواند با گرمی که شاهی را خورده است ماهی بگیرد، و باز از آن ماهی که گرم را خورده است خود بخورد.

شاه - منظورت از این سخن چیست؟

هملت - هیچ، جز آن که به شما نشان دهم چگونه ممکن است گذار شاهی از روده‌های گدایی بیفتد.

شاه - پولونیوس کجاست؟

هملت - در آسمان؛ کسی را به آنجا بفرستید تا ببیند، و اگر پیک‌تان اورانیافت خودتان جای دیگر به جستجویش بروید. ولی به راستی، اگر تايك ماه دیگر پیدایش نکردید، ناچار بویش را وقتی که از پلکان دهلیز بالا می‌روید خواهید شنید.

شاه - (به برخی از چاکران) بروید آنجا بجویندش!

هملت - همانجا خواهد ماند تا شما برسید.

شاه - هملت، برای حفظ جان خودت که برای ما

همان قدر گرامی است که کاری که از تو سرزده سخت موجب

اندوه ماست، می باید باشتابی آتشین از اینجا بروی.

خودت را آماده کن، کشتی حاضر و باد مساعد است،

همراهان به انتظارند و همه چیز ساخته سفر انگلستان.

هملت - سفر انگلستان!

شاه - بله، هملت.

هملت - خوب.

شاه - اگر بر نیت ما آگهی داشتی، می دیدی که به

راستی خوب است.

هملت - من فرشته‌ای را می بینم که بر آن آگاه

است. ولی، خوب؛ برویم به انگلستان! خدا نگهدار، مادر

جان!

شاه - مرا پدر مهربانت بگو، هملت.

هملت - نه، مادرم؛ مادر و پدر زن وشوهرند وزن

و شوهر هم هر دو يك تن اند؛ پس ، همان مادرم . خوب ،
برویم به انگلستان!

(بیرون می روند.)

شاه -- پا به پا به دنبالش بروید ، زود به کشتی
بنشانیدش ، معطل نشوید . می خواهم تا شب از اینجا رفته
باشد. بروید! زیرا هر آنچه به این امر ارتباط دارد آماده
شده و به مهر و امضا رسیده است. خواهش می کنم، شتاب
کنید.

(روزنکراتز و گیلدنسترن بیرون می روند.)

و تو ای انگلستان، اگر هیچ به دوستی من ارج می نهی، -
چیزی که قدرت بزرگ من می باید تورا بر آن دارد، چه
هنوز زخم شمشیر دانمارك بر تن تو تازه و سرخ است و
هیبت گستاخ تو در برابر ما سر به کرنش فرود می -
آورد، -- باید که در بدکار بستن فرمان شاهانه ما که در
نامه های مؤکد به تفصیل آمده و مشعر بر آن است که
بیدرنگ همت را بکشی هیچ اهمال نوری. فرمان ببر، ای
انگلستان! چه او همچون تب دق در خونم تاخته است و تو

ویلیام شکسپیر

می باید درمانم کنی. تازمانی که ندانم این کار به انجام
رسیده است، هر چه پیشم آید، باز هیچ گاه روی شادی
نخواهم دید.

(بیرون می رود.)

صحنه چهارم

دشتی در دانمارك .
شاهزاده فورتینبراس با يك سر کرده
و گروهی سپاهی وارد می شوند.

فورتینبراس - سر کرده، بروید و از جانب من به
اه دانمارك درود بفرستید و بگوئید که فورتینبراس استدعا
رَد چنانکه وعده رفته بود پروانه عبور از قلمرو فرمان-
وایی شاه بدو اعطاء شود. شما می دانید کجا باید به ما
پیوندد. اگر اعلیحضرت خواستار دیدار ما باشد، در
زابرش به عرض ادب قیام خواهم کرد، این را به اطلاعش
رسانید.

سر کرده - فرمانبردارم ، خداوند گارمن .
(فورتینبراس و سپاهیان بیرون می روند.)
فورتینبراس - آهسته ، قدم رو .

(هملت، روزانکرنتز، گیلدنسترن و دیگران وارد می شوند.)

هملت - آقای عزیز، این نیروها از آن کیست؟

سر کرده - از آن شاه نروژ، آقا.

هملت - خواهش می کنم، بفرمائید قصد کجاء دارند؟

سر کرده - جایی در لهستان، برای جنگ.

هملت - فرمانده شان کیست؟

سر کرده - فورتینراس، برادرزاده شاه پیر نروژ.

هملت - آیا به قلب لهستان حمله می برد، یا به يك

ناحیه مرزی؟

سر کرده - راست بگویم، بی لاف و گزاف، می -

رویم تکه زمین کوچکی را که جز شهرت و نام حاصلی نخواهد

داشت به تصرف آریم. من به پنج سکه، تنها به پنج سکه،

حاضر نیستم آنجا را به اجاره بگیرم؛ و اگر هم نروژ یا

لهستان بخواهند آن را به بیع قطع بفروشند بهای کلانتری

دریافت نخواهند کرد.

هملت - پس لهستانها هرگز در پی دفاع آن بر

نخواهند آمد.

سر کرده - چرا، هم اکنون پادگانی در آنجا مستقر کرده اند.

هملت - و باز دو هزار سپاهی و بیست هزار سکه زر تکلیف این پرگاه را یکسره نخواهند کرد. این همه از ثروت و آسایش مفرط است که همچون دمل چرکین از درون سر باز می کند و از بیرون معلوم نیست شخص برای چه مرده است. به خاکساری از شما تشکر می کنم، آقا.

سر کرده - خدا به همراهتان، آقا.

(بیرون می رود.)

روزنکرا نترز - خداوند گار من، لطف می فرماید حرکت کنیم؟

هملت - هم اکنون خودم را به شما می رسانم. کمی جلوتر بروید.

(همه جز هملت بیرون می روند.)

چگونه هر تصادفی مرا متهم می دارد و بر انتقام کند رفتار من مهمیز می زند! آدمی، اگر همه لذت و بر نامه اوقاتش چیزی جز خورد و خواب نباشد، چیست؟ حیوانی، نه بیش.

به یقین، آن که ما را با چنین هوش پهنآوری آفریده است که گذشته و آینده را می بیند، او این کاردانی و این خرد یزدانی را برای آن به ما نداده است که در ما بیکار بماند و کپک بزند! با این همه، خواه از فراموشکاری حیوانی باشد و حواہ از آن رو که وسواس بزدلانه بر آنم می دارد تا عواقب کار را بیش از حد بسنجم، - سنجشی که اگر به چهار بخش گردد سه بخش آن ترس است و تنها یک بخش خردمندی، - نمی دانم برای چه هنوز در این مرحله به سر می برم که بگویم: «این کار کردنی است»، و حال آن که برای به انجام رساندن آن انگیزه و اراده و نیرو و وسیله همه را دارم. نمونه هایی به بزرگی زمین مرا به کار می انگیزند: از آن جمله سپاهی بدین انبوهی و آراستگی که شاهزاده ای نازک طبع و نازپرور رهبری می کند، - کسی که دلاوریش از همت خدا داد پیرمایه گشته قضای نادیده را به ریشخند می گیرد و وجود شکننده و فناپذیر خود را برای حتی پوست یک تخم مرغ به دست هر ضربتی که سرنوشت و مرگ و خطر را یارای آن

باشد می سپارد. بزرگی راستین در آن نیست که مرد جز به يك انگیزه بزرگ به جنبش در نیاید، بلکه آنچه که پای شرف در میان است در پیرکاهی نیز انگیزه بزرگ پر خاش بیند. پس من که پدرم کشته و مادرم آلوده شده است، چگونه هیجان خون و خردم را تاب می آورم و همه را به خواب و می دارم، و حال آنکه با شرمساری مرگ نزدیک به بیست هزارتن را می بینم که به وسواس و نیرنگ کسب نام چنان به سوی گور می شتابند که گویی به بستر می روند و برای تکه زمینی می جنگند که در آن، از انبوهی، همه امکان بر خورد ندارند و چندان هم وسعت و گنجایش آن نیست که بتوان کشته ها را در آن جا داد! اوه! از این پس باید اندیشه ام خون آشام باشد، و گر نه به هیچ نمی ارزد!

(بیرون می رود.)

صحنه پنجم

السنور. اتاقي دركاخ.
شهبانو، هوراشيو و يك بزرگزاده
وارد می شوند.



شهبانو - نمی خواهم با او سخن بگویم.

بزرگزاده - اصرار می ورزد. به راستی شوریده
حال است؛ شایسته ترحم می نماید.

شهبانو - چه می خواهد؟

بزرگزاده - بیشتر از پدرش حسرت می زند.
می گوید شنیده که دنیا همه نیرنگ است. زمزمه می کند
و بر قلب خود می کوبد، به هیچ و پوچ برآشفته می شود،
سخنان دو پهلوی می گوید که گاه معنای درستی هم ندارد.
گفته هایش چیزی نیست، اما با همه ناهنجاری، شنوندگان
را گروه گروه به سوی او می کشاند؛ آنان در سخنانش

همت

دقیق می‌شوند و کلمات گسیخته‌اش را به سر هم بندی با اندیشه‌های خود همساز می‌کنند؛ و همین خود همراه چشمک زدن‌ها و سر جنبانیدن‌ها و دیگر حرکاتش آنان را مجاب می‌سازد و به راستی انسان گمان می‌برد که این همه معنایی، هر چند مبهم، ولی بس ناگوار دارد.

هوراشیو - بهتر است با وی گفتگویی بکنید، چه ممکن است تخم بد گمانیهای خطرناکی در میان بد خواهان بیفشاند.

شهبانو - بیاریش تو.

(بزرگزاده بیرون می‌رود.)

(باخود) برای روح بیمار من، - همچنانکه سرشت گناه اقتضا دارد، - هر کمترین چیزی گویی پیش در آمد بد بختیهای بزرگ است: جنایت باچنان خامی دچار نگرانی است که از ترس لو رفتن خود را لو می‌دهد.
(بزرگزاده با افیلیا باز می‌گردد.)

افیلیا - کجاست شهبانو زیبای دانمارک؟

شهبانو - ها، چه می‌خواستید، افیلیا؟

ویلیام شکسپیر

افیلیا - یاروفادارتان را به چه چیز
از دیگری می توانم باز شناخت؟
به کلاه آراسته به صدفها و به چوبدستی اش،
و به آن جفت نعلینش.

شهبانو - افسوس! دوشیزه نازنین، این ترانه چه
مناسبتی دارد؟

افیلیا - چه می گوئید؟ نه، خواهش می کنم گوش
کنید.

مرد و رفتش، ای بانوی من،
مرد و رفت:

سبزه نو دمیده بر بالای سرش
باستگی بر پایین پایش .

اوه ، هو !

شهبانو - خوب ، دیگر ، افیلیا ...

افیلیا - خواهش می کنم، گوش بدهید :

باکفنی به سفیدی برف کوهساران ...

(شاه وارد می شود.)

شهبانو - آخ ! خداوند گار من ، ببینیدش .

افیلیا - آراسته به گلهای خوشبو ،

هسلت

به گور رفت ، بی آنکه عشقی پاک

باران اشک بر او بریزد .

شاه - دوشیزه زیبا ، حالتان چه طور است؟

افیلیا - خوب ، خدا عوض تان بدهد . می گویند که

جغد دختر نانوا بود . خدایا ، ما می دانیم چه هستیم ، اما

نمی دانیم چه ممکن است بشویم . خدا سفره تان را برکت

دهاد !

شاه - به پدرش می اندیشد .

افیلیا - خواهش می کنم! در این باره حرفی نزنید؛

ولی اگر از شما پرسند این چه معنی دارد، چنین بگویید:

فردا ، که جشن سنت والانتین است ،

صبح بسیار زود ،

من که دوشیزه ام ، دم پنجره تان می آیم

تا والانتین تان باشم .

آنگاه او بر خاست و جامه پوشید ،

و در را به روی آن دوشیزه گشود که دیگر هرگز دوشیزه

بیرون نرفت .

شاه - افیلیای زیبا !

افیلیا - دیگر به راستی ، بی آن که به سو گند نیازی

باشد ، پایانش می دهم :

به عیسی و به احسان مقدس سو گند،—

وہ ، دریغا ، ننگشان باد!—

که جوانان اگر دسترس یابند همین می کنند ،

و به خدا که سزاوار سرزنشند .

دختر گفت : پیش از آن که بر من دست یابی ،

و عده ز ناشویی به من می دادی .

— به آفتاب سو گند که چنین می کردم

اگر تو به بستر من در نمی آمدی .

شاه - از کی او چنین شده است ؟

افیلیا - امیدوارم کارها به خیر بینجامد . باید شکیبیا

بود : ولی ، وقتی که به یاد می آورم که او را در خاک سرد

نهادند ، از گریه خودداری نمی توانم . برادرم خبر خواهد

یافت . به همین سبب از راهنمایی مهر آمیزتان تشکر

می کنم . کالسکه ام را بیارند ! شب به خیر ، بانوان ! شب به

خیر ، بانوان نازنین ! شب به خیر ! شب به خیر !

(بیرون می رود .)

شاه - از پایش بروید و خوب مراقبش باشید ،

خواهش می‌کنم.

(هوراشیو بیرون می‌رود.)

اوه ! این از اثرات زهراندوهی عمیق است ؛ وهمه
 ازمرگ پدرش سرچشمه می‌گیرد. آخ، گرتروود، گرتروود!
 هنگامی که رنج و مصیبت به کسی روی می‌آورد، هیچ‌گاه
 به صورت جاسوسانی منفرد نیست ، بلکه گروه گروه پیش
 می‌آید. نخست پدرش کشته می‌شود، سپس پسران از اینجا
 می‌رود، - و او خود بدترین عامل تبعید عادلانه‌اش بوده
 است!- و نیز مردم که ازمرگ پولونیوس عزیز برآشفته‌اند
 و درزمزمه و اندیشه‌های تیره و ناگوار درافتاده‌اند؛ و بازما
 از خامی مخفیانه به خاکش سپردیم؛ و بیچاره افیلیا، که
 از خود به در شده و ازخرد روشن که بی آن مانقشی یا
 حیوانی بیش نیستیم جدا مانده است؛ و سرانجام، چیزی
 که به تنهایی ازاین همه وخیمتر است، برادرش پنهانی از
 فرانسه بازآمده ، سرگشته و حیرت زده دراندیشه‌های
 مه‌آلود فرورفته است. و وزوز صداها کم نیست که گوش او
 را با سخنان زهر آگین دربارۀ مرگ پدرش آلوده دارد ؛

و در این میان به ناچار، بی آنکه بینهای در میان باشد، از دهانی به گوشی اتهاماتی بر خود ما وارد می گردد. آخ، گرتروود عزیزم، این همه بسان خمپاره از چندین جا مرگ نوبه نو بر من می فرستد.

(هیاهویی از پشت صحنه.)

شهبانو - وای، این هیاهو چیست؟

شاه - جانداران سویسی من کجا هستند؟ دروازه را محافظت کنند! چه خبر است؟

بزرگزاده - خداوند گارمن، خودتان را نجات بدهید. اقیانوسی که از کرانههای خود سر بر آرد دشت وهامون را با شتابی تهور آمیزتر از آن فرو نمی گیرد که لایرتیس جوان اینک در رأس گروهی شورشی افسران شما را از پای درمی آورد. مردم غوغا اورا شاه می خوانند. و چنانکه گویی جهان تازه آغاز گشته، تاریخ باستان از یاد رفته، یا رسم و عادت که استوار دارنده و پشتیبان هر مقام و عنوانی است منسوخ شده، فریاد می زنند: «دیگرانتخاب کردیم. لایرتیس باید شاه شود!» و با کلاهها و دستها و

صداهای خود تا برهاهلله بر می دارند: «لایرتیس، لایرتیس، شاه باشد!»

شهبانو - باچه شور و نشاطی بر خطا عوعو می کنند!
هه، سگهای خیانتکار دامنار کی، به خطا می روید!
شاه - در عمارا شکستند.

(مهابو از پشت صحنه.)

(لایرتیس با سلاح وارد می شود؛ گروهی دامنار کی از پی او می آیند.)

لایرتیس - شاه کجاست؟ آقایان، همه تان بیرون
باشید.

دامنار کیها - نه! بگذارید بیاییم تو.

لایرتیس - خواهش می کنم؛ کار را به من وا گذارید.

دامنار کیها - خوب، به چشم!

(بیرون در می روند.)

لایرتیس - ممنونم؛ در را فرو بگیرد. تو ای شاه

فرومایه، پدرم را به من باز ده!

شهبانو - آرام، لایرتیس عزیز.

لایرتیس - آن قطره خون من که خواسته باشد آرام

بماند بر حرامزادگی من گواهی داده، پدرم را قلتبان خوانده و کلمهٔ روسپی را اینجا برپیشانی پاک و بی‌لک مادر پرهیز گارم نقش کرده است!

شاه - لایرتیس، سرکشی چرا در تو چنین دامنهٔ غول آسایی به خود می‌گیری؟ ره‌اش کنید، گر ترود، از بابت ماهیچ‌ترسید. خداوند وجود شاهان را در چنان حصاری حفظ می‌کند که خیانت جز نظری دزدانه بدانچه در نیت دارد نمی‌تواند افکند و به کم‌چیزی از آن جامهٔ عمل می‌پوشاند. لایرتیس، به من بگو، برای چه بدین گونه خشمگینی؟ ره‌اش کنید، گر ترود. سخن بگو، مرد.

لایرتیس - پدرم کجاست؟

شاه - مرد.

شهبانو - امانه بردست شاه.

شاه - بگذارید هر چه می‌خواهد بپرسد.

لایرتیس - مرگش چگونه بود؟ مرا نمی‌توان گول

زد! سوگند فرمانبرداریم، به جهنم! پیمان وفاداریم، به درک سیاه! وجدان و آیینم، به ته چاه دوزخ! من از لعنت

ابدی با کی ندارم. در این حال که منم و هر دو جهان را
به هیچ می شمارم، هر چه بادا بادا! همین قدر انتقام پیدرم
را به تمامی بکشم!

شاه - که ترا می تواند از این کار باز دارد؟

لایر تیس - اراده خود من. بر غم خواست سراسر
دنیا! و اما امکاناتی که در اختیار دارم، در به کار بردن آن
چنان امساک روا خواهم داشت که با اندک توشه تا دور
جایی بروم.

شاه - لایر تیس عزیزم، شما که می خواهید از حقیقت
مرگ پدر گرامی تان با خبر شوید، آیا لازمه کین خواهی -
تان این است که بی نگرش پای دوست و دشمن و برنده و
بازنده را به یکسان به میان بکشید؟

لایر تیس - به کسی جز دشمنانش کاری ندارم.

شاه - خوب، آیا می خواهید بشناسیدشان؟

لایر تیس - بازوانم را به روی دوستان مشفقش بدین -
سان باز می کنم و مانند مرغ مهربان و جانبخش سقا آنها
را با خون خود پرورش می دهم.

شاه - ها، اینک همچون فرزندی خوب و آزاد مردی
واقعی سخن می گوئی. این که من در مرگ پدرتان بیگناهم
و خود نیز به نحوی دردناک از آن در اندوهم، این نکته
بی کمی و کاست همچون روز در چشم تان بر شما روشن
خواهد شد.

دانمارکیها - (از پشت صحنه) بگذاریدش بیاید تو.

لایرتیس - چه خبرست؟ این هیاهو چیست؟

(افیلیا باز وارد می شود.)

ای تب، مغز مرا خشک کن! ای اشکهای شور، حس و
خاصیت بینایی را در چشمانم بسوزانید! به خدای آسمان،
بهای دیوانگی تو را سنگین خواهم خواست، آن قدر که
شاهین ترا زوبه یک سو میل کند. آه، ای گل سرخ اردیبهشت،
ای دوشیزه گرامی، خواهر مهربان، افیلیای نازنین! آخر،
خدایا، مگر ممکن است که عقل دختران جوان مانند عمر
پیران دچار زوال شود؟ عشق سرشتی ظریف دارد، و در
جایی که مهر به ظرافت آمیخته باشد گرانباترین چیز
خود را از پی دلدار خود می فرستد.

افیلیا - با روی گشاده در تابوتش گرفته بردند،
های نای نا نای، نانای های نانای
و برگورش چه باران اشك كه ریخت...

خدا به همراهت، ای کبوتر من!

لایرتیس - اگر هم عقلت به جا بود و مرا به کین
خواهی می خواندی، باز نمی توانستی تا بدین حد مرا به
هیجان در آوری.

افیلیا - به آواز بخوانید: نگونسار، نگونسار،
ورا نیز نگونسار بنامید.

چه بر گردان مناسبی می شود! آن مباشر دغلکار بنود که
دختر اربابش را دزدید.

لایرتیس - این پریشان گویی بیش از هر سخنی
معنی دارد.

افیلیا - این اکیل کوهی است، برای یادآوری؛
دلدارمن، به یاد آر این هم بتقشه فرنگی است، نشان اندیشه.
لایرتیس - پندآموزی جنون: اندیشیدن و به یاد
آوردن اینجا مناسب حال است.

افیلیا - اینك رازیانه و تاج ملوك برای شما؛ این

سدا ب هم از آن شما؛ کمی هم می ماند برای خودم؛ روزهای
یکشنبه می توان گیاه رحمتش خواند. اوه! شما سدا ب تان
را باید به طرز دیگری بزیند. این هم یک گل مروارید.
دلم می خواست چندتا بنفشه به شما بدهم، ولی پس از مرگ
پدرم همه شان پزمرده شدند. می گویند او مرگ شایسته ای
داشته، ...

زیرا دلم تنها به رابین نازنین خوش است.

لایر تیس - اندیشه و درد و سودازدگی و حتی دوزخ

را به رنگ ظرافت و زیبایی در می آورد.

افیلیا - دیگر آیا باز نخواهد آمد؟

دیگر آیا باز نخواهد آمد

نه، نه، او مرده است؛

تو هم به بستر مرگت برو،

که او هرگز باز نخواهد آمد.

ریشش به سفیدی برف بود

و موهای سرش همه چون کتان،

و او رفت، رفت،

دیگر مویه و زاری بس کنیم:

خدا بر روحش رحمت کند!

و همچنین بر روح همه مسیحیان! این دعای من به درگاه

خداست. خدا به همراه تان!

(بیرون می رود.)

لایر تیس - خدایا، تو این را می بینی؟

شاه - لایر تیس، باید در اندوه تان سهیم باشم، و گر نه شما حقی از من سلب کرده اید. بروید، از میان دوستانان عاقلترین شان را به میل خود انتخاب کنید، تا آنان به سخنان ما گوش دهند و میان ما داوری کنند. اگر ما را، خواه به دست خود و خواه به دست دیگری در این کار دخیل یافتند، ما به جبران آن پادشاهی و تاج و زندگانی خود و هر آنچه را که از آن خود می شماریم به شما می - سپاریم؛ اما اگر چنین نبود، لطف کرده با ما شکیبایی ورزید تا به اتفاق هم کاری کنیم که خشنودی جانتان چنانکه باید و شاید فراهم گردد.

لایر تیس - باشد! احوال مرگ او و پنهان به خاک

سپردنش، بی آنکه یاد گارهای افتخار آمیز و شمشیر و نشان خانوادگی بر جنازه اش نهاده باشد، بی آنکه آیین و مراسم باشکوه رسمی در باره اش اجرا شود، این همه

ویلیام شکسپیر

گویی از آسمان بر زمین به سرم فریاد می‌زند که باید در
پی دانستن علت باشم.

شاه - همین کار هم خواهید کرد. بگذار تبر بزرگ
کیفر همان جا فرود آید که جنایت بود. خواهش می‌کنم
با من بیایید.

(بیرون می‌روند.)

صحنه ششم

اتاق دیگری در کاخ .
هوراشیو و یک خدمتکار
وارد می شوند .



هوراشیو - اینان که می خواهند بامن سخن بگویند
چه کسانی اند ؟

خدمتکار - چند تن ملوان، آقا . می گویند نامه
هایی برای تان دارند .

هوراشیو - بگویایند تو .

(خدمتکار بیرون می رود .)

نمی دانم از کدام گوشه جهان ممکن است پیغامی داشته
باشم ، مگر آن که از حضرت هملت باشد .

(ملوانان به درون می آیند .)

ملوان نخستین - برکت خدا بر شما ، آقا .

هوراشیو - و بر تو نیز .

ملوان نخستین - به خواست خدا ، آقا . این نامه ،
آقا ، اگر نامتان چنانکه به من گفته اند هوراشیو باشد ،
برای شماست . سفیری که روانه انگلستان بود آن را نوشته .
هوراشیو - (می خواند) «هوراشیو، پس از خواندن
این نامه ، به وسیله ای ملوانان را نزد شاه ببر : نامه هایی
برای او دارند . ما دو روزی بیش در دریا نبودیم که يك
دزد بسیار بيباك دریایی سر به تعاقب ما نهاد . کشتی ما در
رفتار زیاده کند بود و ما ناچار دست به دامن دلیری زدیم ،
ومن به هنگام برخورد خود را به عرشه کشتی آنان در
انداختم . همان دم آنان از کشتی ما فاصله گرفتند و من به
تنهایی در دستشان اسیر ماندم . آنان با من همچون دزدانی
جوانمرد رفتار کردند ، ولی البته می دانستند چه می کنند ؛
من می بایست برایشان مفید باشم . نامه هایی را که فرستاده ام
به دست شاه بده ، و خودت نیز باچنان شتابی که گویی از
برابر مرگ می گریزی خود را به من برسان . سخنانی
برای گفتن در گوش تودارم که از شنیدن آن گنگ خواهی

ماند، و حال آن که به قیاس نفس کار گفته‌هایم هنوز بسی
ملایم خواهد بود. این ملوانان جوانمرد تورا به جایی
که من هستم راهبر خواهند شد. روز نکرانتزو گیلد نستر
به راه خود به سوی انگلستان ادامه می‌دهند: درباره شان
بسا چیزها دارم که به تو بگویم. به سلامت باش.

آن که می‌دانی از آن تو است،

هملت.»

بیایید، تا شما را با این نامه‌ها تان راهنمایی کنم. و زودتر
بجنبید، نا بعد مرا به سوی کسی که این نامه‌ها را از او
دارید ببرید.

(بیرون می‌روند.)

صحنه هفتم

اتاق دیگری در کاخ .
شاه و لایرتیس وارد می شوند.



شاه - پس اینک وجدان تان باید بر بیگناهییم گواهی دهد و شما باید مرا چون دوستی در قلب خود جای دهید؛ زیرا شنیدید و دانستید که آن که پدر بزرگوارتان را کشت قصد جان مرا نیز داشت .

لایرتیس - می باید همین باشد . ولی ، بگویید ، اعمالی چنین تبهکارانه و تا بدین پایه وخیم را برای چه کیفر ندادید ، و حال آن که ایمنی و خردمندی و بسا چیزهای دیگر اساساً شما را بدین کار تحریض می کرد ؟

شاه - اوه ، بهدوعلت خاص که شاید به چشم تان بسیار سست بنماید ، اما من آنهارا استوار می دانم . مادرش ، شهبانو ،

گویی به دیدار اوزنده است؛ و امان، خواه این فضیلت من باشد یا بلای جان من، زندگی و روح چنان به شهبانو بسته است که مانند ستارگان، که جز در مدار خود نمیگردند، من نیز جز به رضای او حرکتی ندارم. علت دیگر که نمی توانم آشکارا از او موأخذه کنم، محبت بزرگی است که توده مردم بدو دارند، و اگر همه خطاهای او را به آب این محبت فرو برند، مانند چشمه‌ای که در آن چوب سنگ می‌شود، زشتیهای او به زیبایی بدل می‌گردد؛ بدین سان تیرهای ترکش من که در همچو باد سختی زیاده سبک می‌بود، بی آن که بتوانند بر آماج بنشینند به سوی کمان خود من باز می‌گشت.

لایرتیس - و بدین سان من باید پدر بزرگواری را از دست بدهم و خواهرم بدین روز دهشت بار بنشیند، - خواهری که اگر بتوان ستایش را به گذشته رجوع داد، ارج و بهای وی در کمال بر تارک روزگار ما سر به دعوی برمی‌داشت. ولی نوبت کین خواهی من خواهد رسید.

شاه - تشویشی به دل راه ندهید. نباید گمان برید

که ما چنان سست و وارفته‌ایم که بگذاریم خطر در ریش-
مان چنگ بیندازد و بگوییم که شوخی است، دیری نخواهد
گذشت که خبرهایی به گوشتان خواهد رسید. ما پدرتان
را دوست داشتیم و خودمان را نیز دوست داریم، و این
نکته امیدوارم شما را بر آن دارد که تصور کنید...
(پیکی وارد می‌شود.)

ها، چه خبر؟

پیک - خداوند گار من، چند نامه از هملت رسیده
است؛ این یک برای اعلیحضرت، و این دیگری برای
شهبانو.

شاه - نامه از هملت؟ چه کسی آورد؟

پیک - خداوند گار من، گفته می‌شود چند تن
ملوان؛ من ندیدمشان، و این نامه‌ها را کلادیو^o Claudi
به من داده و او خود آن‌ها را از آن‌ها آورده گرفته
است.

شاه - لایرتیس، گوش کنید. - ما را تنها بگذارید.

(پیک بیرون می‌رود.)

« شاه و الاجاه با اقتدار، دانسته باشید که مرا برخاک
 قلمرو تان برهنه پیاده کرده اند. فردا تمنای دیدار چشمان
 شاهانه تان را خواهم داشت. آنگاه، با عرض پوزش،
 در باره بازگشت ناگهانی و بس شگرف خود گزارش
 خواهم کرد.»

هملت . «

یعنی چه؟ آیا همه شان بازگشته اند؟ یا این حيله و فریبی
 بیش نیست؟

لایر تیس - خط او را می شناسید؟

شاه - درست خط هملت است. «برهنه» و این جا
 در پی نویس می افزاید «تنها» آیا می توانید در این باره
 رأیی بزنید؟

لایر تیس - خداوند گار من، راه به جایی نمی برم.
 ولی همان بهتر که بیاید. قلب بیمار من به همین گرما می-
 یابد که زنده خواهم ماند و رو در روی او خواهم گفت:
 « تو بودی که چنین کردی.»

شاه - حال که چنین است، لایر تیس، - اما چگونه

چنین است و چگونه می تواند جز این باشد؟ - آیا می خواهید
از من پیروی کنید؟

لایرتیس - بله ، خداوند گار من ؛ به شرط آن که
مرا به آتشی ملزم نکنید.

شاه - نه ، منظورم آرامش خاطر خود توست . اگر
او به راستی از سفر سر باز زده و برگشته باشد ، من او را به
کاری و اخواهم داشت که تدبیر آن هم اینک در اندیشه ام
پخته شده است و در آن ناگزیر از پای خواهد افتاد ؛ و در
مرگش کمترین باد سرزنشی وزیدن نخواهد گرفت ، بلکه
حتی مادرش بویی از آن نخواهد برد و جز تصادفش نخواهد
خواند.

لایرتیس - خداوند گار من ، اگر چنان کنید که
افزار هلاک او من باشم ، زمام کار خود را به رغبت به دست
شما خواهم سپرد .

شاه - پس درست شد . - پس از عزیمت شما به فرانسه ،
بارها در حضور هملت از هنری که گفته می شود شما در آن
بس چیره دستید سخن رفت ؛ و همه خصایل نیکوی شما با

هم آن قدر موجب رشك او نمى گردید كه همین يك كه
به چشم من بى بهاتر از همه است.

لايرتیس - خداوند گار من ، این کدام خصلت

است ؟

شاه - درمثل جز نوار اطلسى بر كلاه جوانان نیست ،
هر چند كه بدان هم نیاز هست ؛ زیرا جامه سبك و بى تكلف
برای جوانان كمتر از رداهاى تیره خزیپوش مردم جا
افتاده كه از فراخى نعمت و وقارشان حكایت دارد برازنده
نیست . بارى ، دوماه پیش يك بزرگزاده نورماندى این جا
بود ... من خودم فرانسویان را دیده و با آنان به جنگ
كوشیده ام ، مى دانم كه سواران خوبى هستند ، ولى این
يك كارش سر به جادو مى زد ؛ درخانه زین جا مى گرفت
و اسب خود را به چنان كارهاى شگرفى وا مى داشت كه
گویی به آن حیوان نجیب چسبیده و با وی یکی شده
است . او چنان از حد تصورم فراتر مى رفت كه اندیشه ام
هر نقش و هر بازی كه پیش مى كشید ، باز به گرد آنچه او
خود مى كرد نمى رسید .

لایر تیس - اهل نورماندی بود؟

شاه - بله، نورماندی.

لایر تیس - به جان خودم که لامورد Lamord است.

شاه - خود او.

لایر تیس - خوب می شناسمش. به راستی زیب و زیور

سراسر کشور خویش است.

شاه - و او از شما تمجید می کرد و چنان از استادیتان

در شمشیر بازی داد سخن می داد که می گفت به راستی

دیدنی خواهد بود اگر کسی بتواند با شما برابری کند.

سو گند می خورد که در مقابله شما شمشیر بازان فرانسه

دیگر از حمله و دفاع عاجز می آیند و نظر تیز بین خود را از

دست می دهند. این گفته های او، آقا، چنان زهر رشک در جان

هملت ریخت که دیگر خواهش و آرزویی جز این نداشت

که شما به زودی باز گردید و با وی دست و پنجه نرم کنید.

باری، نتیجه می گیرم که ...

لایر تیس - چه نتیجه ای، خداوند گارمن؟

شاه - لایر تیس، آیا پدرتان برای شما گرامی بود؟

یا این که شما تنها به نقش اندوه می مانید و صورتی عاری
از قلب بیش نیستید؟

لایرتیس - این پرسش برای چیست؟

شاه - نه از آن رو که گمان کنم پدرتان را دوست
نمی داشتید، بلکه از آن سبب که می دانم دوستی آغازی در
حیطهٔ زمان دارد و به آزمایش هم دیده ام که شرار و آتش
آن وابسته به گذشت زمان است. درون شعلهٔ عشق فتیله ای
است که دوده می زند و آن را فرو می نشاند. هیچ چیز
همواره بریک خصلت نمی ماند، زیرا خصلت نیکو پس از
آن که به غایت رشد خود رسید در همان فزونی خود زوال
می پذیرد. کاری که می خواهیم بکنیم، باید آن را در همان
اثنا که می خواهیم به اجرا در آوریم، زیرا خواست ما در
تغییر است و به همان اندازه که دست و دهان و حوادث
هست دچار سستی و تأخیر می شود؛ آنگاه این که می گوئیم
« باید فلان کار کرد » آه مسرفانه ای است که تسکین می --
بخشد اما جان می کاهد. پس، هر چه زودتر این دمل را
بتر کانیم! هملت باز می گردد، شما چه عزم دارید تا نشان

دهید که به راستی ، نه به صرف گفتار ، پسر پدر خود
هستید؟

لایرتیس -- گلویش را درون کلیسا ببرم.

شاه -- البته، برای آدمکش هیچ مکان مقدسی نباید
بست باشد و هیچ چیز نباید مانع کین خواهی گردد. ولی ،
لایرتیس گرامی ، چنین کنید: در گوشه خود بمانید. هملت ،
پس از بازگشت ، از آمدن تان خبر خواهد یافت. و ما کسانی
رامی گماریم تا از چابکدستی شما تمجید کنند و نام و آوازه ای
را که آن فرانسوی در باره شما در انداخته است رونق و
جلای تازه ای بخشند و سرانجام شما دو تن را در برابر هم
قرار دهند و روی شما شرط بندی کنند. او که طبعی بخشنده
و بیمبالات دارد و از هر گونه حيله گری عاری است ،
شمشیرهای بازی را واری نخواهد کرد. از این رو شما
به آسانی ، یا با اندکی تردستی ، خواهید توانست شمشیری
نوک تیز بر گیرید و به يك حمله در بازی حساب خون
پدرتان را با او تسویه کنید.

لایرتیس -- همین کار می کنم . و بدین منظور شمشیر

خود را به زهر آب می‌دهم. من از يك دارو فروش دوره گرد معجونى بس كشنده خريده‌ام كه اگر تيغۀ كاردى را در آن فرو برند و با آن كسى را حتى خراشى دهند كه خون بيايد، هيچ مرهمى، هر چند ناياب بوده و با تمام گياهان كه خاصيت درمان از نور ماه دارند ساخته شده باشد، نخواهد توانست او را از مرگ رهايى دهد. من نوك شمشير خود را در اين زهر فرو مى‌برم و هملت اگر چه زخم سبكى از من بردارد باز مرگش حتمى است.

شاه -- در اين باره بيشتر فكر كنيم و ببينيم چه تقارن زمان و وسايل مى‌تواند براى مقصودمان سازگارتر باشد. اگر اين تدبير باشكست رو به رو شود و نيت ما بر اثر اجراى نادرست كار فاش گردد، همان بهتر كه بدان دست نزنيم. پس اين نقشه بايد پشت بند يانسخه بدلى هم داشته باشد كه اگر اين يك در آزمونش از هم پاشد آن ديگرى بتواند تاب آورد. ها! بگذاريد ببينم. ما در باره هنر نمايى تان شرط مى‌بنديم، شرط رسمى ... ها، پيدا كردم: پس از آن كه در زور آزمائي تان گرم شديد و گلو تان خشك شد، --

ویلیام شکسپیر

و اما شما بدین منظور هر چه بیشتر جنبش و تکاپو خواهید کرد، - ناچار هملت آشامیدنی خواهد خواست. برای این کار من جامی شربت آماده خواهم کرد که همین قدر اگر آن را بچشد، هر چند که بر حسب تصادف از زخم زهر آلود شمشیرتان جان به در برده باشد، باز ما به مقصود خود رسیده ایم. ولی، هیس! این همه چه چیست؟

(شهبانو وارد می شود.)

شهبانوی نازنینم، چه خبر است؟

شهبانو - مصائب چنان به سرعت فرا می رسند که گویی یکی سردرپی دیگری دارد. لایرتیس خواهرتان غرق شد.

لایرتیس - غرق! آخ، کجا؟

شهبانو - بیدی روی جویبار سر فرود آورده بر گهای خاکستری رنگ خود را در بلور آب می نگرد. همانجاست که او با گلبند غریبی از گل شاهی اشرفی و گزنه و گل مروارید و فرفیر درشت که شبانان بی بندوبار نام گستاختری بدان می دهند، اما دوشیزگان آرمگین انگشت مرده اش

خوانند، آمد. آنجا هنگامی که برای آویختن تاج گل
 ویش برشاخه‌های خمیده بالا می‌رفت، شاخه‌ای نابکار
 کست و او باغنایم گیاهان هرزش درجوبیار اشک ریز
 ناد. جامه‌هایش پهن گسترده شد و یکچند او را چون
 بی دریایی شناورنگه داشت. در این میان او تکه پاره‌هایی
 سرودهای کهنه می‌خواند و گویی نمی‌توانست حال
 ماندگی خود را دریابد، یا خود موجودی پرورده و خو
 گرفته آب بود. اما دیری نگذشت و نمی‌توانست هم بگذرد
 که جامه‌هایش از آبی که در آن دویده بود سنگین شد و دختر
 بیچاره را از سرود خوش آهنگش به مرگ در لای ولجن
 هبری کرد.

لایر تیس - افسوس! پس غرق شد؟

شهبانو - غرق، بله غرق.

لایر تیس - بیچاره افیلیا، تو اینک خود از آنچه

اید سیرا بتری، از این رو من راه بر اشک خویش می‌گیرم؛
 ما تدبیر ما همین است و طبیعت بر عادت خود می‌رود،
 بگذار زبان عیبجو هر چه می‌خواهد بگوید. باریخته شدن

ویلیام شکسپیر

این اشکها ناز کدلی زنانه از من به درمی شود. خدانگهدار،
خداوند گارمن! سخنانی دارم که همچون آتش می خواهد
زبانہ بکشد، ولی این اشکهای ابلهانه خاموش می کند.
(بیرون می رود.)

شاه - گرت رود، به دنبالش برویم. باچه زحمتی
توانستم خشم دیوانه وارش را فرو بنشانم! اینک می ترسم
این خبر بار دیگر برانگیزدش. پس به دنبالش برویم.
(بیرون می روند.)

پرلہ پنجم

صحنه یکم

گورستان.

دو گورکن بایبل و کلنگ وارد می شوند.



گورکن نخستین - آن که خود سرانه به چاک بزند،
باید تو گورستان مسیحی خاکش کرد؟

گورکن دوم - بهات می گویم که بله. توهم فوراً
برایش گور بکن. مأمور جواز مرده ها و ارسی کرده و نتیجه
گرفته که مثل مسیحیها خاکش کنند.

گورکن نخستین - چطور همچو چیزی ممکن است،
مگر آنکه خودش را برای دفاع جان خودش غرق کرده
باشد؟

گورکن دوم - خوب، بله. همین طور نتیجه
گرفته اند.

گورکن نخستین - باید برای دفاع جان خودش بوده باشد، غیر از این ممکن نیست. برای این که مطلب از این قرار است: اگر من به عمد خودم را غرق بکنم، پس عملی را مرتکب شده‌ام؛ عمل هم سه جرم دارد: اقدام کردن، دست به کار شدن، به انجام رساندن. بناء علیهذا، دخترک خودش را به عمد غرق کرده.

گورکن دوم - نه، ولی گوش کن، رفیق گورکن...

گورکن نخستین - اجازه بده، اینجا آب است؛ خوب؛ این جا هم يك آدم، خوب؛ اگر این آدم برود توی این آب و غرق بشود، چه بخواید و چه نخواهد، به پای خودش رفته، ملتفتی؟ ولی اگر آب بیاید به طرفش و غرقش بکند، خودش خودش را غرق نکرده. بناء علیهذا، کسی که مرگش به دست خودش نبوده خودکشی نکرده.

گورکن دوم - ولی آیا این چیزها قانون است؟

گورکن نخستین - خوب، بله؛ قانون واریت علت مرگ.

گورکن دوم - می خواهی حقیقت امر را بدانی؟
اگر این از خانواده بزرگانها نبود، تو گورستان مسیحی
خاکش نمی کردند.

گورکن نخستین - ها، درست گفתי. دلخویش
بیشتر این جاست که آن کله گنده ها بیشتر از برادرهای
مسیحی شان تو این دنیا حق دارند خودشان را غرق بکنند
و حلق آویز بکنند. خوب، برویم بیل بزنیم. تو این دنیا
هیچ تنخم و تبار بزرگی جز در میان باغبانها و مقنیها و
گورکنها نیست؛ اینها همان کسب و کار حضرت آدم را
دارند.

گورکن دوم - مگر آدم از بزرگانها بود؟
گورکن نخستین - به، اول کسی بود که علم و
نشان داشت.

گورکن دوم - چه، اصلا نداشت.
گورکن نخستین - هه، مگر کافر شده ای؟ پس کلام
خدا را چه جور می فهمی؟ تو کلام خدا هست که آدم بیل
می زد. خوب، اگر نشانش نمی دادند، مگر می توانست بیل

بزند؟ يك چیز دیگر ازت می‌پرسم. اگر جوابم را بیراه دادی، دیگر به گناهان خودت اقرار بکن...

گورکن دوم - خوب، بگو.

گورکن نخستین - آن کی هست که از بنا و نجار و

کشتی‌ساز محک‌تر می‌سازد؟

گورکن دوم - آن که چوب دار می‌سازد. برای

این که هزار نفر هم که بالاش بروند، باز سرپاست.

گورکن نخستین - راستش، از عقل و هوش خوشم

آمد. چوبه دار خوب است، ولی برای آن که خوب است؟

برای آنهایی که کار بد می‌کنند. اما توهم که می‌گویی

چوبه دار محک‌تر از کلیسا بنا شده کار بدی می‌کند، و چوبه

دار می‌تواند برای خودت خوب باشد. برگردیم به سؤال

خودمان. بگو.

گورکن دوم - آن کی هست که از بنا و نجار و

کشتی‌ساز محک‌تر می‌سازد؟

گورکن نخستین - بله، بگو و جان‌ت را خلاص کن.

گورکن دوم - ها، حالا برات می‌گویم.

گورکن نخستین - زود باش.

گورکن دوم - به خدا، نمی دانم چه بگویم.

(هملت و هوراشیو از دور وارد می شوند.)

گورکن نخستین - دیگر به مغزت فشار نیار.

خروامانده را هر قدر بزنی باز تندتر نمی رود. دفعه دیگر

که این را ازت پرسیدند، بگو: «گورکن»؛ خانه هایی که

او می سازد تا روز قیامت بر جاست. خوب، برو پیش یوگان

Yaughan يك كوزه آبجو برام بیار.

(گورکن دوم بیرون می رود.)

(گورکن نخستین زمین را می کند و آوازی خواند.)

در جوانی که من عیش می کردم، عیش،

آخ که به کام شیرین بود!

برای خوش گذراندن وقت، آهان!

از آن بهتر چیزی سراغ نداشتم.

هملت - این یارو مگر هیچ تصویری از کار خود

ندارد که ضمن گور کردن آوازی خواند؟

هوراشیو - عادت این کار را برایش آسان کرده

است.

هملت - درست همین است . دستی که کمتر کار می-
کند احساس لطیفتری دارد .

گورکن نخستین - ولی پیری دزدانه سر رسید ،
مرا در چنگال خود گرفت
و در دل خاکم فرستاد ؛
نوگویی که هرگز نبوده ام .
(کلهٔ مرده ای را بالا می اندازد .)

هملت - این کله هم روزی زبانی داشت و می توانست
آواز بخواند . و این نا کس چنان به خاکش می اندازد
که گویی آروارهٔ خری است که با آن قایل مرتکب نخستین
قتل شد ! شاید این مجسمه که این خر اکنون پرتابش می-
کند از آن سیاستمداری باشد که خدا را هم می توانسته
است فریب دهد ، آیا ممکن نیست ؟

هوراشیو - امکان دارد ، خداوند گار من .

هملت - یا از آن يك درباری که همین قدر می-
توانسته بگوید : «خداوند گار عزیز ، روزتان به خیر !
خداوند گار مهربان ، مزاج مبارك چطور است ؟ » ممکن
هم هست کلهٔ جناب فلان بوده باشد که به این امید از اسب

بهمان تمجید می کرده که آن را به او ببخشد ، مگر ممکن نیست ؟

هوراشیو - چرا ، خداوند گار من .

هملت - درست ، واینک آشیانه علیامخدره کرم شده است ؛ آرواره اش جدا شده و بیل گور کن بر سرش فرود آمده . این تحول غریبی است که ما به شوخ چشمی ناظر آن شده ایم . آیا پرورش این استخوانها آن قدر هزینه در بر نداشته است که جز به درد تیله بازی نخورد ؟ همان اندیشه آن استخوانهایم را به درد می آورد .

گور کن نخستین - کلنگی و بیلی ، بیلی ،

باکفنی که در او بیوشانند ،

و گودالی در خاک ، آهان ،

در خور همچو مهمانی است .

(کله دیگری پرتاب می کند .)

هملت - این هم یکی دیگر . از کجا که کله یک و کیل دعاوی نباشد ؟ کو آن نکته گیرها و آن موشکافیها و آن دعاواها و آن قبالهها و آن فوت و فنهایش ؟ چه طور اکنون تاب می آورد که این مردك تراشیده با بیل لجن -

آلودش به سرش بزند و از چه رو به جرم ایراد ضرب و جرح به مرافعه داد گستری تهدیدش نمی کند؟ هوم، شاید این یارو در زمان خود خریدار عمده زمین بوده، باقباله و قولنامه و مصالحه و ضمانتنامه و احکام اجراییه سروکار داشته است. آیا نتیجه مصالحه نامه ها و حاصل احکام اجرایش همین است که کله ظریفش پر از خاک نرم باشد؟ آیا ضمانتنامه هایش، اگر چه دو جانبه بوده باشد، از آن همه زمینهای خریداری او به اندازه درازا و پهنای يك جفت قباله را برایش تضمین می کند؟ سند انتقال زمینهایش به زحمت اگر در این گودال جا بگیرد، ولی آیا صاحبشان هم نباید جایی بیش از این داشته باشد، ها؟

هوراشیو - همین و نه ذره ای بیش، خداوند گارمن،

هملت - آیا کاغذ پوستی را از چرم گوسفند درست

نمی کنند؟

هوراشیو - چرا، خداوند گارمن، و همچنین از

چرم گوساله.

هملت - گوسفند و گوساله کسانی هستند که بر این

کاغذها اعتماد می کنند . می خواهم با این مردك حرف
بزنم . این گور مال کیست ، آقا ؟

گور کن نخستین - مال خودم ، آقا .

و گودالی در خاک ، آهان ،

درخور همچو مهمانی است .

هملت - راستی ، گمان می کنم مال تو باشد ؛ برای

آن که خودت توش هستی .

گور کن نخستین - شما بیرونش هستید ، آقا ، برای

همین هم مال شما نیست . اما من ، هر چند که توش نخوایده ام

باز مال من است .

هملت - باید توش خوابیده باشی تا بگویی توش

هستی و مال توست : گور برای مرده است نه برای زنده .

پس دروغ گفته ای .

گور کن نخستین - چه دروغ چست و چابکی ، آقا ،

که دوباره از من به خودتان برمی گردد .

هملت - کدام است آن مرد که این را برایش می کنی ؟

گور کن نخستین - هیچ مردی ، آقا .

هملت

هملت - پس کدام زن؟

گورکن نخستین - هیچ زنی، آقا.

هملت - چه کسی را اینجا به خاک می سپارند؟

گورکن نخستین - کسی را که روزگاری زن بود،

آقا. ولی، خدا بیامرز دش، مرد!

هملت - مردك چه نکته سنجی است! باید در حرف

زدن دقیق بود، و گرنه با سخنان دوپهلو ما را می پیچاند.

به خدا، هوراشیو، در این سه ساله من توجه یافته ام، مردم

این روزگار چنان خرده گیر شده اند که شست پای عوام

به پاشنه درباریان می رسد و ترك خورد گیهای آن را خراش

می دهد. تواز کی گورکن هستی؟

گورکن نخستین - من در چنان روزی از روزهای

سال این کاره شدم که هملت شاه مرحوم مان فورتینبراس

را شکست داد.

هملت - چند سال می شود؟

گورکن نخستین - نمی توانید بگویید؟ این را که

هر احمقی می داند؛ درست همان روزی که هملت جوان،

همان که دیوانه است و فرستادندش به انگلستان، به دنیا آمد.

هملت - ها، بله، ولی اورا برای چه به انگلستان فرستادند؟

گورکن نخستین - خوب، برای این که دیوانه بود. بناست آنجا دوباره سرعقل بیاید؛ تازه، اگر هم نیامد، چندان اهمیتی ندارد.

هملت - برای چه؟

گورکن نخستین - آنجا کسی متوجهش نخواهد شد. مردم همه مثل خودش دیوانه‌اند.

هملت - چه شد که دیوانه شد؟

گورکن نخستین - از قرار، به یک طرز خیلی غریب.

هملت - چه طور به طرز غریب؟

گورکن نخستین - راستش، هوش و حواسش را از دست داد.

هملت - باعش چه بود؟

گور کن نخستین - هه، باعث و بانیش همین جاست،
 تو دانمارك. خود من هم، از جوانی تا کامل مردی، سی سال
 است همین جا گور کنم.

هملت - آدم چند مدت زیر خاک می ماند تا بپوسد؟

گور کن نخستین - راستش، اگر پیش از مردن
 نپوسیده باشد، - برای این که تو این دوروزمانه خیلی از
 سیفلیسیها هستند که به زحمت تا موقع دفن دوام می آرند،
 ای، هشت سال نه سالی دوام می آرد؛ اما دباغها نه سال.

هملت - برای چه دباغها و نه کس دیگر؟

گور کن نخستین - خوب، آقا، برای این که
 پوستشان تو این شغل چنان دباغی شده که تا مدتی آب درش
 نفوذ نمی کند. آخر، برای این نعشهای مادر به خطا هیچ
 چیز بدتر از آب نیست. این کله را می بینید؟ این کله حالا
 بیست و سه سال است که زیر خاک بوده.

هملت - کله کیست؟

گور کن نخستین - يك يارو دیوانه مادر به خطا،
 فکرمی کنید کله که باشد؟

هملت -- من که نمی شناسم.

گورکن نخستین -- یک دیوانه طاعون گرفته قلاش.
یک بار یک شیشه شراب راین Rhine روی سرم ریخت.
این کله که می بینید، آقا، کله یوریک Yorick است،
دلگ شاه.

هملت -- این؟

گورکن نخستین -- همین این.

هملت -- بده ببینم. (کله را می گیرد.) افسوس، یوریک
بیچاره! هوراشیو، من دیده بودمش. بذله گوی قهاری بود،
طنزی بسیار عالی داشت، هزار بار مرا به کول گرفت؛ و
این دم تصورش چه قدر برایم چندان آور است! تهوع به من
دست می دهد. این جای لبهایی است که بارها من بوسیدم.
آن ریشخندهایت اکنون کجاست؟ چه شد آن شلنگ اندازیها
و آن سرودخوانیها و آن شراره های طنزت که حاضران سر
میز از آن به قاه قاه می افتادند؟ دیگر یک لطیفه هم در چننه
نداری که این شکلک خودت را به مسخره بگیری؟ لب و
لوچه ات یکسر آویخته است؟ خوب، برو به اتاق حضرت علیه

هملت

و بگو که اگریک و جب هم بزرگ به گونه‌هایش بمالد،
گذارش به‌همین جا خواهد افتاد؛ ها، او را باهمین لطیفه
بخندان. - هوراشیو، خواهش دارم، یک چیز را تو به
من بگو.

هوراشیو - چه چیزی را، خداوند گارمن؟

هملت - گمان می‌کنی اسکندر هم زیر خاک به‌همچو

شکلی درآمده باشد؟

هوراشیو - درست همین.

هملت - و همین جور بو می‌داد؟ پیف!

(کله را به‌زمین می‌گذارد.)

هوراشیو - درست همین، خداوند گارمن.

هملت - هوراشیو، به‌چه مصارف پستی ممکن است

به‌کارمان ببرند! برای چه نتوان سرنوشت خاک شریف

اسکندر را درخیال دنبال کرد، تا آنجا که بینیم سوراخ

چلیکی را با آن گرفته‌اند؟

هوراشیو - این گونه تعمق، خداوند گارمن،

زیاده کنجکاو می‌کردن است.

هملت - نه، بهراستی، هیچ چنین نیست؛ بلکه تا اندازه‌ای با شکسته نفسی پی جوشدن و به نتیجهٔ محتمل رسیدن است؛ ازاین قرار: اسکندر مرد، اسکندر به خاک سپرده شد، اسکندر خاک گشت؛ خاک را گل می‌کنند و با این گل که او بدان صورت درآمده برای چه‌توان سوراخ يك چلیك آبجورا بست؟

قیصر پرصولت، پس از آن که مرد و خاک شد سوراخی را بدو بستند تا باد به‌درون نوزد؛ آه، این خاک که روزی مایهٔ وحشت جهانی بود، و صلهٔ دیواری شد که راه بر سوز زمستانی بگیرد. ولی، هیس! هیس! بیا به گوشه‌ای برویم: شاه می‌آید.

(چند کشیش بادستهٔ تشییع‌کنندگان وارد می‌شوند: نعش افیلیا و به دنبال آن لایرتیس و گروه نوحه‌سرایان و سپس شاه و شهبانو و ملازمان ایشان و دیگران.)

شهبانو، درباریان: چه کسی را تشییع می‌کنند؟ و برای چه مراسم کامل نیست؟ پیدا است آن که جنازه‌اش رامی آورند از نومیدی دست به خودکشی زده؛ لابد هم شأن و شوکتی داشته است. يك دم پنهان شویم و نگاه کنیم.

(باهوراشیو به کناری می‌رود.)

لا یرتیس - دیگر چه مراسمی خواهد بود؟
 هملت - این هم لا یرتیس؛ جوان بسیار شریفی است.
 گوش کنیم.

لا یرتیس - دیگر چه مراسمی خواهد بود؟
 کشیش نخستین - ما تا آنجا که مجاز بودیم مراسم
 به خاک سپردنش را مفصل گرفتیم: هر گش در مظان شبهت
 بود و اگر فرمان شاهانه قاعدهٔ مرسوم را به هم نمی زد، او تا
 نفعهٔ صور در خاک تقدیس نا یافته جا می گرفت و به جای
 دعاهای رحمت کوزه شکسته و کلوخ پاره و سنگ ریزه رویش
 پرتاب می شد. ولی، چنانکه می بینید، اجازه داده شد که
 گلبدن دوشیزگان بر جسدش نهند و گل بر وی نثار کنند
 و بانگ ناقوس او را تا خانهٔ واپسینش همراهی کند.

لا یرتیس - هیچ کاری بیش از این نخواهید کرد؟
 کشیش نخستین - هیچ کار. دعای مردگان بر او
 خواندن و برای او همان آرامشی را خواستن که برای
 جانمایی که در صفا از تن مفارقت کرده اند، هتک حرمت
 مراسم تجهیز و تکفین خواهد بود.

لایرتیس - به خاکش بسپارید؛ و بگذار که از
پیکر زیبای ناآلوده‌اش بنقشه بروید! و من به تو ای کشیش
نتراشیده می‌گویم: هنگامی که تو در دوزخ زوزه خواهی
کشید خواهرم در جمع فرشتگان سرود خوان خواهد
بود.

هملت - چه! افیلیای زیبا؟

شهبانو - گل نثار گل باد! بدرود! (گل بر جنازه
می‌افشاند.) امیدم این بود که تو زن هملت عزیزم بشوی،
می‌خواستم حجله زفافت را بیارایم، دوشیزه نازنین، نه آن
که بر گور تو گل بپاشم.

لایرتیس - او! مصیبتی سه گانه سی بار بر سر نفرین
شده آن کس فرود آید که کار شرارت آمیزش تسو را از
هوش زیر کانهات محروم کرد! یک دم دست از خاک ریختن
بدارید تا من بار دیگر در آغوشش بگیرم.

(به درون گور می‌جهد.)

اکنون خاک را بر مرده و زنده چندان بریزید که از
این زمین هموار کوهی بر آید، بلندتر از پلیون Pelion

کهنسال یا المپوس Olympus که سر به آسمان آبی می-
ساید!

هملت - (پیش می آید.) این چه کسی است که اندوهش
چنین طمطراقی دارد و فریاد غمش ستارگان گردنده را
افسون کرده بر آن می دارد تا همچون شنونده دهشتزده از
حرکت باز ایستند ؟ این منم، هملت، شاهزاده دانمارک!
(به درون گور می جهد.)

لایرتیس - روح طعمه ابلیس باد!
(با او گلاویز می شود.)

هملت - خوب دعا نمی کنی . و خواهش می کنم
انگشتانت را از گلویم بر گیر ؛ زیرا ، گرچه من تندخو
زود خشم نیستم ، باز چیزی خطرناک در خود دارم که
برای تو به خرد نزدیک تر است که از آن بترسی . دستت
را بردار !

شاه - از هم جداشان کنید !

شهبانو - هملت ! هملت !

همگان - آقایان

هوراشیو - خداوند گار عزیزم ، آرام بگیرید .
(ملازمان از هم جداشان می کنند و آنان از گور به درمی آیند.)
هملت - به ، می خواهم با او در این زمینه چندان
مبارزه کنم که پلکهایم از جنبش فروماند .
شهبانو - آه ، پسرم ، در چه زمینه ای ؟
هملت - من افیلیا را دوست می داشتم . چهل هزار
برادر با همه محبت خود نمی توانند در مهرورزی به پای
من برسند . تو برایش آماده چه کار هستی ؟
شاه - اوه ، لایرتیس ، او دیوانه است .
شهبانو - برای رضای خدا ، دست از او بدارید .
هملت - خوب ، نشانم بده چه می خواهی بکنی :
اشک بریزی ؟ بجنگی ؟ روزه بگیری ؟ سینهات را بدری ؟
سر که بنوشی ؟ نهنگی بخوری ؟ من هم چنان خواهم کرد .
اینجا آمده ای تا شیون وزاری کنی ؟ یا باجستن در گوراو
بر من پیشی بگیری ؟ خودت را با او زنده به خاک بسپار ،
من هم چنان خواهم کرد . و حال که درباره کوهها به پر
گویی در آمده ای ، بگذار میلیونها جریب از آن برسرما

فروریزد تاپشته گور سر به فلک آتش بساید و کوه اوسا
Ossa در برابرش زگیلی بنماید! ها، دهن باز کن، تا
من به همان خوبی تو به لاف و گزاف درآیم.

شهبانو - این عین دیوانگی است. بدین سان يك
دم دچار شوریدگی می شود و سپس باشکیبایی کبوترماده،
هنگامی که جوجه های زرینش سر از تخم درآورده اند،
خاموش و وارفته می ماند.

هملت - گوش کنید، آقا. به چه علتی شما با من
چنین رفتار می کنید؟ من همواره شما را دوست داشته ام؛ ولی
دیگر اهمیتی ندارد. اگر انگشت خود هر کولس
Hercules هم در کار باشد، گربه میومیو خواهد کرد و
سگ پیروز خواهد شد.

(بیرون می رود .)

شاه - هوراشیوی عزیز، خواهش می کنم - مراقبش
باشید.

(هوراشیو بیرون می رود .)

(به لایرتیس) به گفتگوی دیشب همان بیندیشید و شکبیا باشید.

ویلیام شکسپیر

ما کارها را رو به راه خواهیم کرد . گرت رود عزیزم ،
دستور بدهید که مراقب پسران باشند . برای این گوربنای
استواری باید برپا شود . به زودی اوقات آرمیده تری خواهیم
داشت ، و تا آن زمان کارمان باید باشکیبایی توأم باشد .
(بیرون می روند .)

صحنه دوم

تالار بزرگ کاخ.

هملت و هوراشیو وارد می شوند.



هملت - این را که شنیدید، آقا؛ حال آن مطلب دیگر را گوش کنید. شرایط و احوال، همه را لابد به یاد دارید.

هوراشیو - به یاد دارم، خداوند گارمن.

هملت - آقا، در دلم مبارزه‌ای در گرفته بود که خواب را بر من حرام می کرد. حالی داشتم، بدتر از حال شورشیانی که درغل و زنجیر مانده اند. ولی تهور نمودم، و چنین تهوری مبارک باد! و باید دانست که گاه بیخردی، آنجا که ژرفترین تدبیرها عقیم می ماند، به کارمان می آید و همین می باید به ما پیامورد که خدایی هست که به مقاصد

خام و نا تراشیده مان شکل می دهد.

هوراشیو - یقین کامل است .

هملت - من ، نیم تنه دریا نوردی بر دوش ، در تاریکی از اتاق خود کورمال بیرون رفتم تا پیدایشان کنم، و کامیاب شدم و بسته شان را ربودم و سرانجام به اتاق خود باز آمدم. نگرانیهایم رعایت آداب را به دست فراموشی سپرده بود ، و من گستاخی را بدانجا رساندم که مهر از فرمان مأموریتشان برگرفتم و نشانه عذر شاه را، هوراشیو، در آن خواندم، و آن چنان بود که در میان همه گونه عبارت پردازی درباره مصالح دانمارک و انگلستان، و این که چه دیو و حشتناکی درمن لانه کرده است، به صراحت دستور می داد که به مجرد دیدن نامه و بی یک دم تأخیر ، حتی آن قدر که برای تیز کردن تبر لازم است، سرم را از تن جدا کنند.

هوراشیو - همچو چیزی آیا ممکن است؟

هملت - اینک آن فرمان که در فرصت بهتری

خواهی خواند. ولی آیا می خواهی بدانی من چه کردم؟

هوراشیو - استدعا می‌کنم.

هملت - من که خودم را بدین سان در تارهای دام
سپهکاری گرفتار می‌دیدم، - پیش از آن که بتوانم پیشگفتاری
بپردازم، مغزم نمایشنامه را آغاز کرد، - نشستم و فرمان
دیگری در قلم آوردم و پا کنویس کردم. زمانی بود که من
مانند سیاستمداران مان هنر خوشنویسی را تحقیر می‌کردم
و چه زحمتها کشیدم که آن را فراموش کنم؛ ولی، آقا، آنجا
خدمت جانانه‌ای به من کرد. آیا می‌خواهید بدانید چه
نوشتم؟

هوراشیو - بله، خداوند گار عزیزم.

هملت - تقاضای مؤکدی از جانب شاه، بدین قرار:
از آنجا که انگلستان با جگزار وفادار اوست، از آنجا که
فرشته صلح می‌باید بسان نخل سرسبز بماند، از آنجا که
دوستی فیما بین می‌باید همواره تاجی از خوشه‌های گندم
به سر داشته بسان رشته‌ای دوستی‌شان را به هم پیوند دهد،
و بسی «از آنجا» های دیگر که همه دارای همچو مضامین
مهمی بود، باری، بدیدن این نامه و آگاهی از مفاد آن

می باید بی گفتگو و بی چون و چند آورند گان نامه را سر از تن جدا کند و حتی فرصت اعتراف به گناهان بدیشان ندهد.
هوراشیو - اما نامه را چگونه مهر کردید؟

هملت - خوب، در این کار هم خدایاری کرد. من مهر پدرم را که مهر دولتی دانمارک از روی آن ساخته شده است در کیف خود داشتم. از این رونامه را مانند آن دیگری تا کردم و عنوانش را نوشتم و مهر بر آن نهادم و بی دردرس به جای خود باز بردم، بی آن که راز این تعویض برملا گردد. و اما، روز دیگر آن نبرد دریایی در گرفت و آنچه هم پس از آن روی نمود، تو خود می دانی.

هوراشیو - پس گیلدنسترن و روزنکرانتز به سوی چنین سر نوشتی می روند.

هملت - به، جان من، خودشان به رغبت پی همچو مأموریتی رفتند. از این بابت باری بر وجدان من نیست. هلاکشان از دخالت بیجای خودشان سرچشمه می گیرد. برای مردم فرو دست خطرناک است که در کشاکش دو دشمن نیرومند که با نوک شمشیر آبدار به یکدیگر حمله

می برند وارد شوند.

هوراشیو - ولی، آخر، این چه شاهی است!

هملت - اینک آیا به نظرت نمی آید که وظیفه‌ای بر دوش من است؟ آن که شاهم را کشته ، مادرم را به فحشا کشانده ، میان من و تاج و تخت حایل شده و با چنین دغلكاری قصد جان من کرده، چنین کسی آیا به حق نباید از این بازو کیفر ببیند؟ واگر بگذارم این زخم خوره در زیانکاری خود همچنان پیشروی کند، آیا خود را شایسته تفرین و لغت نکرده‌ام؟

هوراشیو - اما به زودی از انگلستان برایش خبر خواهد رسید که کار به کجا انجامیده است.

هملت - بله، به زودی. اما در این میان فرجه‌ای هست که از آن من است و تا «یک» گفته باشی عمری سپری شده است. ولی، هوراشیوی عزیزم ، از اینکه در برابر لایرتیس عنان اختیار از کف دادم سخت پشیمانم. زیرا من در تصویر امر خویش پرتسوی از آن او می بینم : خواهم کوشید تا منظور لطف او شوم. ولی، به راستی که خودنمایی

اندوه او مرا سخت به خشم آورده بود.
هوراشیو - هیس! این کیست که می آید؟
(آزریک وارد می شود.)

آزریک - قدوم خداوند گاری در بازگشت به
دانمارک مشرف باد!

هملت - با خاکساری سپاسگزارم، آقا. (آهسته به
هوراشیو) این خرمگس را می شناسی؟

هوراشیو - (آهسته به هملت) نه، خداوند گار عزیزم.

هملت - (آهسته به هوراشیو) پس همان قدر به فیض
آسمانی نزدیکتری، زیرا شناختنش گناه است. زمینهای
وسیعی دارد، که حاصلخیز هم هست. کافی است حیوانی
برمشتی حیوان دیگر سرور باشد تا آخورش را سر میز شاه
ببندند. زغنی بیش نیست، ولی همچنانکه گفتم، مالک
زمینهای پهناوری است.

آزریک - خداوند گار مهربانم، اگر حضرت
خداوند گاری فرصت می داشتند، می توانستم چیزی از جانب
اعلی حضرت به سمعشان برسانم.

هملت

هملت - من آن را، آقا، با همه دقتی که از هوش و حواسم ساخته است پذیره خواهم شد. کلاهتان را به کار اصلی اش واگذارید: برای سر ساخته اند.

آزریک - سپاسگزار حضرت خداوند گاری هستم: هوا خیلی گرم است.

هملت - نه، باور کنید، خیلی سرد است؛ باد از شمال می وزد.

آزریک - به راستی، خداوند گار من، تا اندازه ای سرد است.

هملت - با این همه، برای مزاج من، هوا خیلی گرم و دم گرفته است.

آزریک - بسیار، خداوند گار من؛ چنان دم گرفته است که من از بیانش عاجزم. اما، خداوند گار من، اعلی حضرت دستور فرموده اند به اطلاعاتان برسانم که شرط کلانی سر شما بسته اند. مطلب، قربان، از این قرار است...

هملت - استدعا دارم، فراموش نفرمایید...

(هملت او را دعوت به پوشاندن سر خود می کند.)

آزریک - نه، خداوند گار عزیزم؛ در حقیقت، برای این است که راحتتر باشم. قربان، به تازگی لایرتیس به دربار آمده است؛ باور بفرمایید، آزاد مرد کاملی است، به داشتن بالاترین خصایل نیکو ممتاز، در معاشرت بسیار نرم و در برازندگی سخت شایان؛ به راستی، برای آن که جای حرفی نمانده باشد، باید بگویم که نقشه و نمودار آزادی است، زیرا آنچه را از فضایل که آزاد مردان خواستار دیدنش باشند همان گونه در او می یابند که شهرها و کشورها را در نقشهٔ یک قاره می توان یافت.

هملت - آقا، توصیفی که شما از اومی کنید چیزی کم و کاست ندارد؛ با آن که من خود می دانم که حافظه در فهرست برداری خصایل نیکویش شمار از دست می دهد و از تیز رفتاری کشتی فضایلش چاره جز سرگردان گشتن ندارد، با این همه، برای آن که حق ستایش را ادا کرده باشم، او را صاحب روحی بزرگ می خوانم و دارای خمیره ای چنان ارجمند و کمیاب می دانم که برای آن که به درستی تصویرش کنم باید بگویم که نظیرش جز در آینه نیست؛ و

هملت

چه کسی می‌تواند از او تقلید کند؟ عکس خود او، همین
و بس.

آزريك - حضرت خداوند گاری در باره او هر چه
بود به درستی گفته‌اند.

هملت - ولی، آقا، چه لزومی دارد؟ برای چه
جامه‌های زمخت گفتارمان را در این آزاد مرد بپوشانیم؟
آزريك - فرمودید؟

هوراشیو - مگر برایتان ممکن نیست این شیوه
سخن پردازی را از زبان دیگری بفهمید؟ چرا، آقا، به
راستی خواهید فهمید.

هملت - نام بردن از این آزاد مرد به چه مناسبت بود؟

آزريك - نام بردن از لایرتیس؟

هوراشیو - چنته‌اش دیگر خالی شده، سکه‌های
زرین گفتارش همه را خرج کرده‌است.
هملت - بله، آقا، خود او.

آزريك - می‌دانم که بی اطلاع نیستید...

هملت - کاش می‌دانستید، آقا، گرچه، به راستی،

این هم چندان چیزی را به سود من اثبات نمی کرد .
خوب ، آقا ؟

آزریک - قربان ، بی اطلاع نیستید که لایرتیس
دارای چه مهارتی است ...

هملت - من یارای اعتراف بدان ندارم ، یا مبادا
خود را در مهارت با وی برابر نهاده باشم ؛ چه ، برای خوب
شناختن دیگران باید خود را شناخت .

آزریک - قربان ! منظورم مهارت او در به کار بردن
سلاح است . اگر آنچه درباره اش گفته می شود راست باشد ،
در این زمینه او بی همتاست .

هملت - چه سلاحی به کار می برد ؟

آزریک - شمشیر و خنجر .

هملت - این شد دو تا ؛ خوب ، بعد .

آزریک - شاه ، قربان ، با او سرشش اسب عربی
شرط بسته او ، در مقابل ، تا جایی که من می دانم شش شمشیر
و دشنه فرانسوی با مخلفات آن از قبیل کمر بند و یراق
و امثال آن را داو گذاشته است . سه تا از این محملها به

راستی بسیار خوش سلیقه کار شده و قبضه‌شان کاملاً دلخواه است ، محمل‌های بسیار ظریف با نقشی بسیار بدیع .

هملت - به چه چیزی شما محمل می گوید ؟

هوراشیو - می دانستم که پیش از پایان سخن تان

ناچار به حواشی متوسل خواهید شد .

آزریك - محمل ، قربان ، همان شمشیر بند است .

هملت - این کلمه ، اگر می توانستیم توپی را به

کمر بندیم و حمل کنیم ، بیشتر مناسب داشت . پس بهتر

است فعلاً همان شمشیر بند باشد . بگذریم ؛ شدش اسب

عربی در برابر شش شمشیر فرانسوی و سه محمل با نقشی

بسیار بدیع . داو فرانسوی در برابر دانمارکی . خوب ، این

همه به قول شما برای چه چیزی داو گذاشته شده ؟

آزریك - شاه ، قربان ، شرط بسته است که در

دوازده حمله با شمشیر که میان شما ولایر تیس بازی شود ،

او بیش از سه ضربه از شما پیش نخواهد افتاد . شاه دوازده

برنه شرط بسته و مبارزه ، در صورتی که حضرت خداوند گاری

جوابی لطف بفرمایند ، هم اکنون صورت خواهد گرفت .

هملت - اگر جوابم «نه» باشد چه می شود؟
آزریک - منظور، خداوند گار من، این است که
برای مقابله حاضر شوید.

هملت - آقا، من در این تالار قدم می زنم؛ با اجازه
اعلیحضرت اکنون وقت راحت باش روزانه من است. اگر
شمشیرها را بیارند و آن آقا خواستار مبارزه باشد و شاه
نیز بر سر شرط خود بماند، تا جایی که بتوانم شرط را
برایشان خواهم برد؛ و گر نه همان شرمندگی و سهضربهای
که باخته ام برایم باقی خواهد ماند.

آزریک - جوابتان را آیا به همین صورت به عرض
برسانم؟

هملت - مفهومش همین باشد، آقا؛ ولی هر نوع
پیرایه ای که دلتان خواست بر آن بیندید.

آزریک - خودم را به همراه حضرت خداوند گاری
می سپارم.

هملت - ارادت کیشم، آقا. (آزریک بیرون می رود.)
خوب می کند که به زبان خودش سفارش خود را می کند؛

زبان دیگری برایش به کار نمی افتاد .

هوراشیو - مرغ زیبا می رود و پوست تخم به سرش

هست .

هملت - پیش از مکیدن پستان مادر هم می باید هزار

گونه تعارف و تملق با آن کرده باشد . او ، مثل بسیار

کسان از همین قماش که روزگار بی مایه شیفته اطوارشان

است ، کاری جز این نکرده که به رنگ زمان در آید و ظاهر

آداب دانی بر خود بپوشد و نوعی اندوخته از تفاله معتقدات

ساده لوحانه و باد خورده فراهم آورد ؛ ولی همین قدر برای

آزمایش پفی بکنید ، و همه این جبا بها خواهد تر کید .

(لر دی وارد می شود .)

لرد - خداوند گار من ، اعلیحضرت سلام خود را به

وسیله آزر یک جوان به شما ابلاغ کردند و به قرار گزارش

این یک ، شما در تالار به انتظار ایشانید . اعلیحضرت مرا

فرستاده اند تا بدانم آیا میل دارید با لایرتیس مبارزه کنید

یا مهلت بیشتری می خواهید؟

هملت - من در عزم خود پایدارم و عزم من نیز

تابع دلخواه شاه است؛ اگر میل ایشان اقتضا کند، من هم آماده‌ام؛ هم اکنون یا هر زمان دیگر، به شرط آن که به همین اندازه سر حال باشم.

لرد - شاه و شهبانو و دیگران، همه اکنون می آیند.

هملت - به فر و فرخندگی!

لرد - شهبانو میل دارند که پیش از آغاز مبارزه کمی از لایرتیس دلجویی بفرمایید.

هملت - اندرز خوبی است که به من می دهند.

(لرد بیرون می رود.)

هوراشیو - شما این شرط را می بازید، خداوند گار

من.

هملت - گمان نمی کنم. از زمانی که او به فرانسه

رفت، من پیوسته در تمرین بوده‌ام. با امتیازی که به من می دهند، برنده خواهم شد. با این همه، نمی توانی تصور کنی چه اضطرابی این جا، در قلب خود، احساس می کنم؛

ولی اهمیتی ندارد....

هوراشیو - نه، خداوند گار عزیزم.

هملت - البته ، جفنگ است ؛ ولی از آن دل نگرانیهاست که شاید زنی را سراسیمه کند.

هوراشیو - اگر اگراهی در جانتان هست ، به ندای آن سرفرو آرید . من مانع از آمدنشان خواهم شد و خواهم گفت که شما آمادگی ندارید .

هملت - به هیچ وجه ! برغم شگون بدکار خواهیم کرد . حتی فرو افتادن يك گنجشك در دفتر قضا ثبت است . اگر مرگ برای هم اکنون است ، تأخیری بر نمی تابد ؛ و اگر تأخیر بر نتابد ، هم اکنون وقوع می یابد ؛ و آنچه هم اکنون فرانسد ، به وقت خود خواهد رسید . عمده آماده بودن است . و چون آدمی ازمتاع دنیا چیزی با خود نمی برد ، برای چه پیش از وقت ترك آن نگوید ؟ بگذار آنچه شدنی است بشود .

(شاه و شهبانو و لایرتیس و لردها و آزرک و دیگر ملازمان وارد می شوند و چند شمشیر کند با خود می آورند .)

شاه - خوب ، هملت ، بیایید و این دست را از من بگیرید .

(شاه دست لایرتیس را در دست هملت می گذارد .)

هملت - مرا ببخشید، آقا؛ من در برابر تان خطا -
کارم، چنان که شایستهٔ آزاد مردان است بر من ببخشید. در
این جمع همه می دانند و شما می باید شنیده باشید که من
دچار شوریدگی غم انگیزی هستم. اگر از من کاری سرزده
که ممکن است بر طبع و شرف و مناعت تان گران آمده
باشد، اینک اینجا اعلام می کنم که از دیوانگی بوده است.
آیا این هملت است که لایرتیس را آزرده؟ نه، هرگز.
اگر هملت را از هملت باز گیرند و در آن هنگام که او به
خود نیست خطایی از وی در حق لایرتیس سرزند، آن از
هملت نیست و هملت آن را انکار می کند. پس کنندهٔ کار
کیست؟ دیوانگی او. و اگر چنین است، هملت خود در
شمار کسانی است که بر ایشان ستم رفته؛ بیچاره هملت،
که دیوانگیش با وی به دشمنی برخاسته. آقا، در برابر
این جمع، بگذارید تا تبری از هر گونه تعمد در بدی،
مرا در اندیشهٔ بس جوانمردانه تان تبرئه کند و کار چنان
باشد که گویی از فراز خانه تیری پرتاب کرده ام و برادرم
را زخمی زده ام.

لایرتیس - طبع من که انگیزه‌هایش در این امر می‌بایست بیش از همه به انتقام وادارد، راضی گشته است. ولی پاس شرف را درنگ روامی دارم، و تازمانی که برخی از پیران قوم که به کرامت موصوفند رأی به مصالحه ندهند و سابقه حکمشان نام مرا از گزند ملامتگران محفوظ ندارد، تن به هیچ آشتی نمی‌دهم. اما من به انتظار آن نمی‌مانم و دست دوستی‌تان را به دوستی پذیره می‌شوم و بر خلاف آن طریقی نمی‌سپارم.

هملت - به‌دیده منت دارم و صادقانه در این شرطبندی برادرانه شرکت می‌جویم. شمشیرهای بازی را به‌ما بدهید. زود!

لایرتیس - خوب، یکی هم به‌من بدهید.

هملت - لایرتیس، من جلای آینه‌تان خواهم بود؛ در برابر ناآموزدگی من، هنر نمایی‌تان همچون ستاره در تاریکی شب درخشش بیشتری خواهد یافت.

لایرتیس - بشخند می‌فرمایید، قربان.

هملت - نه، به‌جان خودم.

شاه - آزریک جوان، شمشیرها را به ایشان بدهید.

برادرزاده‌ام، هملت، می‌دانید ما چه شرطی بسته‌ایم؟

هملت - بله، خداوند گارمن. اعلیحضرت به حریف

ضعیفتر امتیاز داده‌اند.

شاه - با کی نیست. من هر دو تن را دیده‌ام؛ ولی

چون او پیشرفت‌هایی داشته، این امتیاز از آن رو بوده

است.

لایرتیس - این پرسنگین است، یکی دیگر بدهید

بینم.

هملت - برای من این یکی خوب مناسب است.

این شمشیرها آیا همه به یک قد هستند؟

آزریک - البته، خداوند گار عزیزم.

(آماده بازی می‌شوند.)

شاه - تنگهای شراب را روی آن میز بگذارید.

اگر هملت نخستین یا دومین ضربه را زد، یا در پاسخ سومین

ضربه برابر کرد، بگذار تا توپهای ما همه شلیک کنند!

شاه برای نفس بلند هملت خواهد نوشید و مروارید زیبایی

هملت

در جام خواهد افکند که از آنچه چهارشاه دانمارک به دنبال
هم بر تاج خود داشته اند گرانبها تر است. جامها را به من
بدهید؛ و بگذار تا دهل زنان به شیپورچیان و شیپورچیان
به توپچیان بیرون و توپها به آسمان و آسمان به زمین بگویند
که « شاه اینک به سلامت هملت می نوشد! » خوب، دست
به کار شوید، و شما داوران هم چشم خود را باز کنید.

هملت - آماده، آقا.

لایرتیس - آماده، خداوند گار من.

(شمشیر بازی آغاز می کنند.)

هملت - این یکی.

لایرتیس - نه.

هملت - داور بگوید.

آزریک - خورد، کاملاً محسوس بود که خورد.

لایرتیس - باشد؛ از سر بگیریم.

شاه - صبر کنید. شراب بدهید بنوشم. هملت، این

مروارید از آن توست؛ و اینک به سلامت تو. جام را به او

بدهید.

ویلیام شکسپیر

(بانگ شیبورها و شلیک توپها از پشت صحنه.)

هملت - اول این دور را بازی بکنم؛ جام را یک دم آنجا بگذارید. آماده. (بازی از سر می گیرند.) یکی دیگر؛ آیا حرفی دارید؟

لایرتیس - خورد، خورد، اقرار می کنم.

شاه - پسرمان می برد.

شهبانو - فربه است، نفسش بند آمده. بیا، هملت، دستمال را بگیر و پیشانیت را پاک کن. هملت، شهبانو به اقبال تو می نوشد.

هملت - بانوی گرامی!

شاه - گر ترود، ننوشید.

شهبانو - می نوشم، خداوند گارمن. خواهش می کنم معذورم بدارید.

شاه - (با خود) جام زهر آلود! کار از کار گذشت.

هملت - هنوز یارای نوشیدن ندارم، بانوی من؛

دمی بعد.

شهبانو - بیا، بگذار چهره ات را پاک کنم.

لایرتیس - خداوند گارمن ، این بارضر بهام به او

خواهد رسید.

شاه - گمان نمی کنم.

لایرتیس - (باخود) اما وجدانم انگار سر بازمی زند.

هملت - برای سومین ضربه، لایرتیس، آماده! اما

شما همه اش طفره می روید. خواهش می کنم، هر چه در

قدرت دارید بکشید. می ترسم مرا بچه تصور کرده باشید.

لایرتیس - پس این طور می گوید؟ آماده!

(بازی از سر می گیرند.)

آزریک - هیچ به هیچ.

لایرتیس - اکنون بگیر!

(لایرتیس زخمی به هملت می زند. سپس گلاویز می شوند و

ملی آن شمشیرها را عوض می کنند و هملت زخمی به لایرتیس

می زند.)

شاه - جداشان کنید! به خشم افتاده اند.

هملت - نه، از سر بگیریم.

(شهبانو می افتد.)

ویلیام شکسپیر

آزریک - شهبانو را ببینید، های، آنجا!
هوراشیو - خون از هر دو حریف می‌رود. چه شده،
خداوند گارمن؟

آزریک - چه شده، لایرتیس؟
لایرتیس - او. ابله‌وار در دام خودم گرفتار شدم.
سزای من است که از خیانتکاری خود بمیرم.
هملت - شهبانو را چه می‌شود؟
شاه - دید از ایشان خون می‌رود، بیهوش شد.
شهبانو - نه، نه، شراب، شراب... آخ، هملت عزیزم،
شراب، شراب؛ زهر بود.

(می‌میرد.)

هملت - او، ننگ! های، درهارا ببندید؛ خیانت!
خائن را بگیرید!

(لایرتیس می‌افتد.)

لایرتیس - خائن اینجاست، هملت. ونوای هملت،
کشته شدی. هیچ دارویی در جهان نخواهد توانست بهبودت
بخشد. دیگر بیش از نیمساعت زنده نخواهی بود. افزار

خیانت هم اینک در دست تو است؛ شمشیر نوک تیز و زهر آبداده. حیلۀ ناپسند من و بال خود من شد. ها، اینک چنان افتاده ام که هر گز بر نخیزم. مادرت مسموم شد. دیگر توش و توان ندارم. گناه از شاه است، شاه.

هملت - که نوک شمشیر هم زهر آلود است! پس ای زهر، کار خود را به پایان برسان.

(با شمشیر زخمی به شاه می زند.)

همگان - خیانت! خیانت!

شاه - اوه، دوستان، از من دفاع کنید. من فقط زخمی شده ام.

هملت - بگیر، شاه زناکار آدمکش، که نفرین بر تو باد! بنوش این شربت را. آیا مرواریدت همین جاست؟ به دنبال مادرم برو.

(شاه می میرد.)

لایرتیس - به سزای خود رسید. خود او این زهر را آماده کرد. هملت بزرگوار، بیا از گناه یکدیگر در گذریم. مرگ من و مرگ پدرم هیچ یک بر ذمه تو

نیست، همچنانکه مرگ تو بر ذمه من نخواهد بود.

(می میرد.)

هملت - خدا خون مرا بر تو نگیرد! من از پی تو خواهم آمد. هوراشیو، من اینک می میرم. تو ای شهبانوی بدبخت، بدرود! ای کسانی که از این ضرب شست سر نوشت رنگتان پریده بر خود می لرزید و تماشاگران گنگ این صحنه اید، من اگر مهلت می داشتم، - ولی مرگ، این قاضی سنگدل، در احکامش چون و چرا روا نمی دارد، - اوه می توانستم به شما بگویم... ولی، بگذریم. هوراشیو، من می میرم! تو زنده می مانی؛ حال مرا و امر مرا برای کسانی که به چشم انکار می نگرند به درستی گزارش کن.

هوراشیو - هرگز چنین گمان مبرید. من نه دانمارکی، بلکه رومی عهد باستانم: از این شراب هنوز اندکی به جا مانده است.

هملت - به مردی که این جام را به من ده. ولش کن. به خدا سو گند، می گیرمش. خداوندا! هوراشیو، اگر حقیقت امر دانسته نشود، چه نام زشتی از من به جا خواهد

ماند! اگر هیچ گاه مرا در قلب خود جای داده‌ای، یکچند
خود را از شادیهای آسمانی محروم بدار و بها کراه در این
سرای درشت دم بر آر تا باز گوی داستان من باشی .
(صدای قدمهای سربازان ازدور وشلیك تفنگ از پشت صحنه.)

این هیاهوی جنگی چیست ؟

آزریك - فور تینبراس جوان پیروزمندانه از لهستان
باز گشته است و با این شلیك سلاحشورانه به سفیران انگلستان
درود می فرستد .

هملت - اوه ، هوراشیو ، من می میرم . زهر کارگر
یکسره بر جانم چیره می شود ، آن قدر زنده نخواهم ماند
تا اخبار انگلستان را به گوش بشنوم . ولی پیشگویی می-
کنم که فور تینبراس به شاهی برگزیده خواهد شد و من
در آستانه مرگ به او رأی می دهم . تو این را به او بگو ،
و نیز همه پیشامدهای بزرگ و کوچکی که مرا بر آن
داشتند تا ... دیگر خاموشی است .
(می میرد .)

هوراشیو - قلب بزرگواری این دم در هم شکست .

شب خوش ، شاهزاده نازنین . باش تا گروه فرشتگان سرود
خوان تو را به آرامش جاوید برسانند ! این صدای طبل
چیست که نزدیک می شود ؟

(صدای قدمهای سربازان از پشت صحنه .)

(فور تینبراس و سفیران انگلستان و دیگران وارد می شوند .)

فور تینبراس -- کجاست آن منظره که می گفتند ؟

هوراشیو -- چه می خواستید ببینید؟ اگر اندوه و

شگفتی می جوئید ، همین جاست .

فور تینبراس -- این چه کشتاری است ! ای مرگی

خیره سر ! در مکن جاوید تو چه ضیافتی در پیش است

که بدین سان به یک ضربت خونین این همه شاهزادگان را

از پا در افکنده ای ؟

سفیر انگلستان -- منظره شومی است ؛ و خبرهایی

که ما از انگلستان آورده ایم دیر رسیده است . آن گوشها

که می بایست سخنان ما را بشنود و از ما آگهی یابد که

دستورهایش همه به اجرا در آمده است و روزنکراتز و

گیلدنسترن کشته شده اند اینک شنوایی ندارد ؛ چه کسی

ما را سپاس خواهد داشت ؟

هوراشیو - اگر هم او زنده بود و می توانست، باز از دهان او شماسخنی به امتنان نمی شنیدید : چه او هرگز به مرگشان فرمان نداده بود . ولی حال که همزمان با این حادثه خونین ، شما از جنگهای لهستان و شما از انگلستان بدینجا رسیده اید ، دستور بدهید که این پیکر-های بیجان برسکوهای بلند در معرض دید همگان نهاده شود و بگذارید تا من به جهانیان که هنوز بیخبر مانده اند بگویم این همه چگونه وقوع یافت ؛ آری ، من از اعمال شهوانی و خونین و خلاف طبیعت ، از داوری های سرسری و کشتارهای تصادفی و مرگهایی که به حیلہ سازی یا به علتی قهری صورت گرفت و از سنسہ های ناشیانه که در این لحظه گره گشایی دامنگیر مبتکران آن گردید باشما سخن خواهم گفت . آری ، من این همه را می توانم به درستی بیان کنم .

فورتینبراس - در شنیدن آن شتاب کنیم و سرشناس-ترین بزرگان را بدینجا فرا خوانیم . و اما آنچه به من راجع است ، من با اندوه شاهد بخت خود را در بر می گیرم :

من بر تاج و تخت این کشور حقوقی دارم و همین‌مرا بر آن می‌دارد تا اینک در احقاق آن بکوشم.

هوراشیو - در این باره نیز من چیزی گفتنی دارم، آن هم از دهان کسی که رأی او آرای بیشتری را به دنبال خواهد کشید. ولی بگذارید تا این کارها کنون که جانها در سراسیمگی و سرگشتگی است صورت گیرد، مبادا که بر اثر توطئه‌ها و اشتباهات باز بدبختیهای بیشتری فرارسد.

فورتینبراس - چهار سر کرده هملت را بسان سربازی بالای سکو ببرند؛ زیرا به یقین اگر او به تخت می‌نشست نشان می‌داد که شاه بزرگی است. در گذرگاه جنازه او موزیک و مراسم نظامی به آواز بلند بر دل‌اوریش گواهی خواهند داد. نعشها را بر گیرید. چنین منظره‌ای شایسته میدان جنگ است و اینجا نامناسب می‌نماید. بروید، به سر‌بازان فرمان دهید که شلیک کنند.

(آهنگ سوگواری. نعش را برداشته بیرون می‌روند. پس از آن هم توپها شلیک می‌کنند.)